

«غزل داداش پور h n»:

x x x

#پارت_1

#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی

{از زبان ونوس}

با صدای جیغ مامان چشمامو باز کردم

_ونوس..ونوس چقدر میخوابی دختر..امروز خیر سرت عروسی دختر خالته ها..باید بریم آرایشگاه..ونوس!

کلافه نفسمو بیرون فرستادم و خرامان خرامان از روی تخت بلند شدم..

به سمت در رفتم و از اتاق خارج شدم..

در حالی که از پلکان سرازیر میشدم داد زدم

_دارم میام مامان!

وارد سالن غذا خوری شدم..همه حتی ویهان پشت میز نشسته بودن و منتظر من بودم..

ابروهام بالا پرید و متعجب گفتم

_ویهان؟..تو از کی تا حالا کله سحر بیدار میشی؟

ویهان برادر کوچکترم بود که مهر امسال وارد سیزده سال میشد..

ویهان لبخندی زد و گفت

_چی؟..فکر کردی همه مثل تو تنبلن؟..دلم واسه شوهرت میسوزه بدبخت خودش باید واست صبحانه درست کنه

و خبری هم از ماچ صبحگاهی نیست!

جیغ زدم

_ویهان..

مامان از روی تاسف سری تکون داد و گفت

_بسه دختر..برو دست و صورتتو بشور باید بریم آرایشگاه!

وندا خواهرم که یه سال ازم کوچکتر بود پرید وسط بحث و گفت

_عه مامان؟..خب ونوس راست میگه..این آقا دیشب اومده بهم میگه پوسیدم از سینگلی!..من همسن این بود

دمپایی هامو بر عکس می پوشیدم!

مامان نگاه هشدار دهنده ای به ویهان انداخت که ویهان مظلومانه سرشو انداخت پایین..

کلافه نفسمو بیرون فرستادم و به سمت دستشویی رفتم..این داداش ما حالا حالا ها آدم بشو نیست!

x x x

#پارت_2

#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی

در حالی که رژم رو ترمیم میکردم رو به وندا که در حال لاک زدن بود گفتم

_به نظرت ویدا میاد؟

وندا شونه ای بالا انداخت و بدون اینکه سرشو بالا بیاره گفت

_نمیدونم والله!...اون دعوای جانانه ای که ویدا و سودابه کردن فکر نکنم بیاد عروسیش!

_اوهوم!..ولی سودی که کاری نکرده بود..کرم از فرهاد بود!

وندا در لاک رو بست و گفت

_ولش کن بابا..هر غلطی میخوان بکنن بزار بکنن..فکر امشب باش که میخوام دل پرهام رو ببرم!

تک خنده ای کردم و گفتم

_الکی دلتو صابون نزن خواهرم..مامان عمرا راضی بشه تو با پسر دشمن خونیش ازدواج کنی!

پرهام پسر عمه ام بود..پسر خیلی خوبی بود و تو شرکت پدرم مشغول به کار بود..در واقع بابام عاشق پرهام

بود..همه دوشش داشتیم به جز مامان..چون از همون قدیم در ندیم..مامان و عمه ثریا با هم بد بودن..این وسط

پرهام و ندا به هم دل باختن..حتی پرهام یه بار اومد خواستگاری البته عمه ثریا نیومد!..مامانم خودش نشست تو

اتاقش و وقتی هم داشتن میرفتن به پرهام گفت

_من دختر بده نیستم..الکی دلتو خوش نکن فرزندم!

کلا اون شب خیلی دلم واسه پرهام و وندا سوخت..وندا نزدیک دو ماه با مامان قهر بود و الانم که الانه باهاش سر

سنگینه!

با صدای وندا از فکر و خیال خارج شدم و بهش چشم دوختم

_عه ونوس!..اینجوری نگو..من حاضرم بخاطر پرهام دست به هر کاری بزنم!..حتی خودکشی!

لبمو گاز گرفتم و گفتم

_باز تو فیلم دیدی بچه?...حالا یه کاریش می کنیم..میخواهی بری آرایشگاه؟

سرشو به علامت منفی تکون داد و گفت

_نه بابا موهامو اتو میکشم و خلاص!..میخوام عربی برقضم امشب..موهامو میخوام تکون بدم..

تک خنده ای کردم و گفتم

_آقاتون نکشه شما رو؟

پشت چشمی نازک کرد و گفت

_ولش کن بابا..فعلا که عقدم نکرده!

سری به نشونه ی تاسف تکون دادم و گفتم

_بیا بشین موها تو درست کنم.

و از روی صندلی میز آرایش بلند شدم و به وندا اشاره زدم که بیاد بشینه..

وندا هم از روی تخت بلند شد و اومد نشست..در حالی که با موهایش بازی میکرد گفت

_فقط اتو بکش!

_اوکی!

x x x

x x x

#پارت_3

#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی

گوشواره هامو تو گوشم انداختم و نگاه آخرم رو تو آینه انداختم.

لباس فیروزه ایم خیلی بهم میومد..

رو کردم به وندا که درگیر دستبند قرمز رنگش بود..

رفتم جلوتر و دستبند رو ازش گرفتم و واسش بستم..

_مرسی

_خواهش می کنم!..بچرخ ببینمت!

لبخند پر ذوقی زد و چرخید..لباس قرمز رنگش خیلی بهش می اومد..لبخندی زدم و گفتم

_اوهاع..من جای پرهام دلم به تاپ تاپ افتاد

با مشتش آروم زد رو شونه ام و گفت

_بی حیا!...خیلی دلت میخواد مامانو راضی کن!

_باز داری همه رو سر من می ریزی!...یادم نرفته کلاس دوم برگه اتو من قایم کردم و مامی پیدا کرد و کلی دعوا

کرد..حالا شوهر تو میخوای کتک رو من باید بخورم بچه؟

وندا که از صحبت های طولانیم کفری شده بود کلافه نفسشو بیرون فرستاد و گفت

_باشه باشه..شما درست می فرمایید دوشیزه گام ونوس پارسا!

_بسه بسه..مزه نریز دیر کردیم!

و زودتر از وندا از اتاق خارج شدم که همزمان در روبرویی هم باز شد و ویهان تر گل و ور گل اومد بیرون

سوتی زدم و گفتم

_اوه اوه آقامون جنتلمنه!..چیه قرار داری؟

چشم غره ی وحشتناکی بهم رفت و گفت

_برو..تو خبر چینی بهت هیچی نمی گم!

چند قدم بهش نزدیک شدم و گفتم

_من خبر چینم?...اون ونداعه من نیستم..صبح سیمام قاطی کرده بود ببخشید!

از زیر چشم نگاهی بهم انداخت و گفت

_شاید تونستم یه تخفیفی بهت بدم..اگه مامانو راضی کنی واسم اپل واچ بگیره!

حرصی نفسمو بیرون فرستادم و کشار گفتم

_باشه..

اینم از خواهر و برادر ما...همه اش سو استفاده!

x x x

x x x

#پارت_4

#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی

دستاشو دور گردنم انداخت و گونه ام رو محکم بوسید

صورتمو به حالت چندش جمع کردم و گفتم

_اییی..آرایشم ویهان!

دستاشو از دور گردنم برداشت و دستمو گرفت و دنبال خودش کشید

_بزن بریم از اینجاااا...!
سری از روی تاسف تکون دادم و باهاش همراه شدم

ویهان گوشاشو گرفت و تیز به مامان نگاهی انداخت و گفت
_من گفتم میخوام با بابا برم طرف مردونه!
دستشو گرفتم و گفتم
_داداشم..ویهانم..دلبندم!..توروخدا یه دو ساعت بدون اینکه حرف بزنی بشین..اه!
وندا که با لب و لوجه ی آویزون به عروس و داماد که داشتن تانگو می رقصیدن بدون اینکه چشم از اونا بگیره
گفت
_بسه ویهان..
دلیل حال بدشم این بود که نمی دونست عروسی مختلط نیست..مثلا میخواست دل پرهام رو ببره..
سقلمه ای بهش زدم و گفتم
_هی..امشب که میخوایم بریم خونه خاله اینا...پرهامم میاد!
بدون اینکه تغییری به چهره اش بده گفت
_پرهام فقط یکی از آشناهای برسامه!..فکر نکنم بیاد!
برسام شوهر سودابه بود که توی شرکت پدرم حسابدار بود و یه جورایی دوست پرهام حساب می شد!
_حالا شاید اومد..اصلا بهش زنگ بزن بگو بیاد.
لبخند محوی زد و گفت
_جدی؟
_آره..تو زنگ بزن من میرم یکم قر بدم!
و خنده کنان رفتم سمت پیست رقص
بعد از کلی رقص و جیغ بالاخره عروس تصمیم گرفت که دسته گلشو پرت کنه..
همیشه عاشق این تیکه ی عروسیا بودم..با اینکه به ازدواج فکر نمی کردم ولی خیلی خوشم میومد..
چشمامو بسته بودم و دستامو رو هوا گرفته بودم ولی اصلا امیدی نداشتم که دسته گل رو بگیرم..
همه با صدای بلند سه دو یک گفتن..وقتی به خودم اومدم دسته گل تو دستام بود..آروم چشمامو باز کردم..
دسته گل واقعا تو دستام بود ولی اصلا حس خوبی نداشتم..شاید حس ترس می کردم..یه ترس خیلی عمیق..
با صدای وندا به خودم اومدم
_وا..ونوس؟..چرا ماتت برده از ترشیدگی در میای!..از خداتم باشه!
چشم غره ای بهش رفتم و گفتم
_من کجام ترشیده اس؟..من فقط بیست و دو سالمه!

x x x

x x x

#پارت_5

#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی

خلاصه بعد از عروسی همه با هم به سمت خونه ی خاله اینا رفتیم...
سودابه و برسام با هم روی یکی از مبلای دو نفره نشسته بودن..قیافه ی برسام دیدنی بود..بیچاره نمیدونست که ما
رسم داریم شب اول عروسی همه باید برن خونه ی پدر عروس و از روز دوم برن سر خونه زندگی خودشون!
وندا که فقط پرهام رو زیر نظر داشت و مامان هم زیر چشمی وندا رو میپادا!
به دسته گل رز سفید که توی دستام بود نگاهی انداختم..
واقعا حسی که داشتم رو درک نمی کردم..یه حس گنگ..
با صدای سودابه به خودم اومدم
_هومم..انگار کسی رو داره که اینجوری به دسته گل بیچاره ی من خیره اس!
چشم غره ای بهش رفتم و گفتم
_برو برو!..منو این کارا؟..
تک خنده ای کرد و گفت
_هر چی بیشتر انکار کنی..اثبات خودت سخت تر میشه ونوسی!
راست می گفت..هر چی بیشتر انکار کنم اثباتم سخت تر میشه!
من از آینده ی نزدیکم بی خبر بودم و بی قید می خندیدم..
نمی دونستم که یه مرد خشمگین در حوالی زندگی منه و میخواد ازم انتقام بگیره..من بی خبر بودم!

x x x

x x x

#پارت_6

#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی

کوله ام رو روی دوشم جا به جا کردم و به ساختمان دانشگاه خیره شدم.
خیلی خوابم میومد و اصلا حوصله ی استاد شیری که معروف به شیر پاکتی بود رو نداشتم.
اما چه می شد کرد ونوس بدبخت تر از این حرفاست.
قدم از قدم برداشتم و به سمت ورودی دانشگاه رفتم...محوطه ی دانشگاه پر بود از دختر پسرای جوان و میانسال.
کلافه از فکر کردن سری تکون دادم و روی نیمکت سبز رنگی که زیر درخت کاج بزرگی قرار داشت نشستم.
هنوز نیم ساعت به شروع کلاس مونده بود می تونستم جزوه ام رو یه مروری بکنم.
با این فکر جزوه ی زیست رو از توی کیفم کشیدم بیرون شروع کردم به خوندن.
هنوز پنج دقیقه ام نشده بود که داشتم میخوندم که یهو صدای جیغ مانلی که اسم منو صدا می زد رو شنیدم.
بی حوصله سرم رو گرفتم بالا و به چهره ی هیجان زده اش چشم دوختم.
به سمتم دوید و روبروم روی زمین نشست و گفت:
- وای ونوس نمیدونی چی شد!
پوکر گفتم:
- چی شد؟

- داشتم میومدم دانشگاه که یه مرد خوشتیپ و خوش هیکل جلو راهم سبز شد و گفت شما مانلی خانم
هستین؟...منم گفتم بله فرمایش؟...اونم بدون اینکه ذره ای از اخماش رو وا کنه گفت به ونوس پارسا بگو حواسش
رو جمع کنه...به زودی یه فرد قدیمی که جزء فراموش شده هاست بر می گرده.

فقط یه نفر وارد ذهنم شد.
من زندگی کسی رو نابود نکردم اما ویدا رو از هامون گرفتم.
تنها اشتباه بزرگ زندگیم همین بود.
در افتادن با هامون شمس!
از فکر و خیال بیرون اومدم و گفتم:
- نگفت کیه؟
- خودش رو طاهای فرحی معرفی کرد...
و ذوق زده اضافه کرد:
- تازه کارتشم بهم داد و بدون هیچ حرفی گذاشت و رفت.
محکم چشمامو روی هم فشردم.
طاهای... دوست و رفیق صمیمی هامون.
بیچاره شدی ونوس.

x x x

x x x

#پارت_7

#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی

مانلی متعجب گفت:
- چی شدی ونوسی؟
به صورتم دستی کشیدم و در حالی که کیفم رو روی دوشم میذاشتم گفتم:
- فقط یه کلام مانلی... ونوس مرد... بدبخت شد!... به معنای واقعی کلمه بدبخت شد!
و قدم هام رو تند تر کردم و به سمت ورودی دانشگاه رفتم.
مدام نفس عمیق می کشیدم و با خودم می گفتم:
- هیچی نمیشه ونوس!... هیچ کاری نمیتونه بکنه... هیچ کاری!
ولی ز هی خیال باطل!

بابا و ویهان روی مبل دو نفره نشسته بودن و درحال فوتبال دیدن بودن.
وندا هدست به گوش روی زمین نشسته بود و فیلم می دید.
مامان هم روی مبل دو نفره نشسته بود و داشت با گوشیش ور می رفت.
منم روی مبل تک نفره نشسته بودم و خیره بودم به خانواده ام...
اگه بلایی سر یکیشون بیاد می میرم... بی شک می میرم... اگه هامون یه مو از سر یکیشون کم کنه نابود می شم.
کاش با خانواده ام کاری نداشته باشه...
تو بد منجلا بی گیر کردم...
با صدای مامان از فکر و خیال اومدم بیرون و بهش خیره شدم

- ونوس دخترم موبایلت زنگ میخوره کجایی تو؟

سری تکنون دادم و گفتم:

- ببخشید هوا سم نبود.

و موبایلم رو از روی میز عسلی برداشتم و به سمت راهرو رفتم...

با دیدن شماره ناشناس ترس به دلم چنگ زد.

یه حسی بهم می گفت خودش!

همون مرد عصبانی!

دکمه ی اتصال رو لمس کردم و گوشی رو با دستای لرزونم به گوشم نزدیک کردم.

نفس عمیقی کشیدم و با صدایی که از ته چاه میومد گفتم:

- بفرمایید؟

صدای مردونه ای از اون ور خط گفت:

- ونوس خانم؟...آرسین هستم!

نفسم رو آسوده بیرون فرستادم و گفتم:

- آقای محتشم شما یین؟

X X X

X X X

#پارت_8

#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی

- بله خودم هستم...ببخشید این موقع شب مزاحم شدم!

- نه نه این چه حرفیه!...بفرمایید...

- راستش من جزوه ام رو کامل نکردم اگه مشکلی ندارین فردا پیام خونه اتون جزوه اتون رو بگیرم!

- بله بله حتما...من آدرس رو براتون پی ام می کنم.

- بازم عذر میخوام...شب خوش!

- شب خوش!

گوشی رو قطع کردم و نفسم رو برای بار دوم آسوده بیرون فرستادم.

بالاخره که چی؟

پیدام کرده...

واسم پیغام فرستاده...

کلا اعلام جنگ کرده!

دیگه رسما داشت گریه ام می گرفت.

از اولش هم نباید باهاش درگیر می شدم.

لعنتی!

همش به خاطر تو شد ویدا!

بی حوصله جزوه ی ریاضی رو ورق زدم.

هیچی نمی فهمیدم. این روزا درگیر هامون هم شده بود اصلا واسم حواس نمونده بود!

تو حال خودم بودم که یهو صدای داد وحشتناک ویهان که مثلا داشت آهنگ می خوند از اتاقش اومد:

- تو پیاده میری من با یه بنزم...آره چی میگی تو فندق!

کلافه موهام رو کشیدم و جیغ زدم:

- ویهان!...دهنتو ببند!

اما برعکس اینکه دهنش رو ببند و لم صداس رو بیشتر کرد.

نفسم رو پر حرص بیرون فرستادم و از روی تخت بلند شدم...بعد از پوشیدن رو فرشی هام به سمت در اتاقم رفتم و از اتاق زدم بیرون.

وقتی پام رو تو راهرو گذاشتم صداس بالاتر رفت...به طوری که چهره ام در هم شد.

قدم از قدم برداشتم و به سمت اتاقش رفتم...بدون در زدن وارد شدم که ای دل غافل چی میدیدم؟

ویهان با تی و یه ماسک مرد عنکبوتی رو صورتش روی تخت بلند وایستاده بود...هر کی ندونه فکر می کنه چه کنسرت بزرگی داره اجرا می کنه.

چشم غره ای به صورتش که ذره ای تغییر نکرده بود رفتم و به سمت گوشیش که روی پاتختی اش بود رفتم و آهنگی که پلی کرده بود رو خاموش کردم.

دستامو به کمرم زدم و گفتم:

- واللہ اعضا(اسم خواننده) تو رو ببینه میره خودکشی میکنه!

x x x

#پارت_9

#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی

ماسکش رو از روی صورتش برداشت و زبونی برام در آورد و گفت:

- کی از تو نظر خواست؟

هشدار دهنده گفتم:

- هی آقا ترمز بگیر!...سر و صدات کل خونه رو برداشته.

بیخیال گفت:

- چهار دیواری اختیاری!

دست به کمر زدم و بعد از تر کردن لب هام گفتم:

- عه!...که اینطور...باشه!

بعد اضافه کردم:

- امشب که به مامان خانم گفتم و اپل واچ عزیزت پرید دیگه نیای بگی ونوس فلان ونوس بسیار!

ترسیده از روی تخت اومد پایین و گفت:

- ونوس خیلی نامردی!

اخمی کردم و تند گفتم:

- کل خونه رو میگم صدات برداشته دور و بر کلی خونه هست ای بابا!...آرامش نذاشتی واسمون مثلا دارم درس می خونما.

چنگی به موهای لخت و طلایی رنگش زد و سر به زیر گفت:

- ببخشید!

یک تای ابرو ام رو بالا فرستادم و گفتم:

- هوم می بینم که آدم شدی!

تیز نگاهی بهم انداخت و گفت:

- با محاسبه های ویهان پارسا اگه بنده آدم نباشم چون شما خواهر منی آدم به حساب نمیای و آبا و اجدادی آدم نیستیم.

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

- فکر کنم تو اول زیون بودی بعدا دست و پا در آوردی نه؟

با پرویی کامل سری به نشونه ی تایید تگون داد.

خواستم به سمتش حمله ور شم که صدای امینه خانم خدمتکار عمارت که منو صدا میزد مانع شد.

دستم رو به نشونه ی تهدید تو هوا چرخوندم و گفتم:

- دارم برات!

و پشتم رو کردم بهش و از اتاق خارج شدم.

از پله ها سرازیر شدم که امینه خانم از پایین پله ها گفت:

- ونوس جان دوستتون اومدن!

ابرو هام پرید بالا...کدوم دوستم؟...مانلی؟

- کی؟

- آقا آرسین

#پارت_10

#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی

با کف دستم کوبیدم روی پیشونیم...پاک یادم رفته بود که آرسین قرار بود بیاد.

تند تند به سمت هال رفتم که آرسین رو نشسته روی مبل تک نفره دیدم.

با دیدن من از جاش بلند شد و اومد سمتم و دستش رو به سمتم دراز کرد.

- سلام!

دستم رو توی دستاش گذاشتم و با لبخند جواب سلامش رو دادم و اضافه کردم:

- چرا سر پایی؟...بیا بشین.

سری تگون داد و روی همون مبل تک نفره نشست.

روبروش روی مبل دو نفره جا گرفتم و گفتم:

- چیزی میخوری بگم بیارن؟

- نه نه...یکم عجله دارم باید سریع برم.

- عه...حیف شد که...پس تو وایسا من برم جزوه رو از توی اتاقم بیارم.

با لبخند سری تگون داد و گفت:

- باشه...خیلی ممنون.

- خواهش می کنم.

و از روی مبل بلند شدم و به سمت راه پله رفتم.

به اتاقم که رسیدم ویهان رو که به چهار چوب اتاقش تکیه داده بود و با لبخند موزیانه ای نگاهم می کرد، دیدم.
سری به معنای "چیه" تکنون دادم که گفت:
- دارم داماد دار میشم به سلامتی؟
اخمی کردم و گفتم:
- بشین بابا... فضولیاش به تو یکی نیومده.
سینه سپر کرد و گفت:
- هی هی... مثلاً داداشتما... غیرت دارم.
قهقهه ای سر دادم و گفتم:
- آخ بمیرم من واسه اون غیرتت داداش.
اخمی کرد و گفت
- هر چی... به بابا میگم.
لبخند حرص در آری زدم و گفتم:
- بابا خودش آرسین رو می شناسه... تو نمیخواه چغولی منو بکنی جوجه فکلی.
عصبی پاهاش رو به زمین کوبید و داد زد:
- اه... همش یه جواب داری بدی.

#پارت_11

#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی

لبخند حرص در آری به روش پاشیدم و به سمت در اتاقم رفتم و در رو باز کردم.
وارد اتاق که شدم نفسم رو کلافه بیرون فرستادم.
ویهان رو با رو مخ بازپاش می شناسن دیگه... انتظاری نمیره.
به سمت باکس کتابام رفتم و جزوه رو از لای کتاب ها کشیدم بیرون و سریع از اتاق زدم بیرون.
از پلکان سرازیر شدم.
به آخرین پله که رسیدم گوشه ام زنگ خورد.
گوشی رو از جیب شلوار جینم کشیدم بیرون.
با دیدن شماره ی ناشناس رنگ از رخم پرید.
نکنه خودش باشه؟
اگه باشه چه غلطی کنم؟
یه نفس عمیق کشیدم و با خودم گفتم:
هیچی نمیشه ونوس... الان صدای یه مرد یا زن غریبه رو می شنوی که میگه ببخشید اشتباه گرفتم... چیزی نیست
ونوس... چیزی نیست.
و دکه ی اتصال رو لمس کردم و گوشی رو با دستای لرزونم به گوشم نزدیک کردم و با صدای لرزونی گفتم:
- بله؟
- خب ونوس پارسا... قایم موشک بازی بسه!
چشمام رو محکم به هم فشردم.
خودش بود!
هامون... هامون شمس!

سکوت من رو که دید دوباره گفت:

- چیشد؟... صدام هنوز یادته؟... آخ ونوس... یا رو دم شیر گذاشتی و خبر نداشتی.

با صدایی که انگار از ته چاه می اومد گفتم:

- چی میخوای؟

- چی میخوام؟... یه زندگی... یه انتقام... یه ونوس پارسا!... ویدا نشد... ونوس که هست.

#پارت_12

#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی

وجودم از نفرت پر شد...

عصبی لبام رو تر کردم و با صدایی که سعی در پنهان کردن لرزونی اش داشتم، گفتم:

- هیچ کاری نمی تونی بکنی!... من خانواده دارم... بی کس و کار نیستم که هر کاری که بخوای باهام بکنی!... می

فهمی؟

صدای پوزخندش عصبی ترم می کرد...

- تو هنوز منو نشناختی؟... دو سال پیش چه قولی دادم بهت؟... هوم؟

کلافه گفتم:

- این بازی ها رو بزار کنار... من کم بیار نیستم می فهمی؟... فکر می کنی ازت می ترسم؟... فکر می کنی یه دختر

ساده لوح و بدبختم؟... نخیر!... من پوست کلفت تر از این حرفلم... هر غلطی بکنی من سر خم نمی کنم اینو تو دو تا

گوشتات فرو کن... هامون شمس!

باز هم پوزخندی زد که فهمیدم حرفام بی اثر بوده:

- بزودی همو می بینیم و اون روز می بینم که بازم زبونت اینقدر درازه یا نه!

خواستم دو تا فحش آبدار بارش کنم که صدای بوق ممتد بهم این اجازه رو نداد.

گوشی رو با دستای لرزونم دوباره تو جیب شلوارم گذاشتم و بعد از کشیدن یه نفس عمیق از پله ها سرازیر شدم.

آرسین رو تو حال دیدم که سر به زیر روی مبل نشسته...

گلوب رو صاف کردم و به سمتش رفتم و جزوه رو جلوش گرفتم...

در همون حال گفتم:

- بفرمایید!

سرش را بلند کرد جزوه رو از دستم گرفت و در حالی که بلند می شد لبخندی زد و گفت:

- خیلی ممنون!... تا پس فردا بهت بر می گردونم.

- این حرفا چیه... تا هر وقت که میخوای نگه دار.

- خیلی ممنون... من دیگه باید برم.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- چرا؟... هستی دیگه!

#پارت_13

#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی

- نه دیگه مزاحم نمی شم... فعلا!

- خداحافظ... بدرقه ات می کنم.
و پشت سرش به راه افتادم.
وقتی که مطمئن شدم رفته... نفسم رو محکم بیرون فرستادم و زیر لب گفتم:
- بسه ونوس... استرس نداشته باش دختر چیزی نمیشه!
چقدر خوش خیال بودم!

سر میز شام هیچکس حرفی نمی زد... جای تعجب داشت که ویهان هم ساکت داشت غذاش رو می خورد.
اصلا اشتها نداشتم ولی می دونستم اگه چیزی نخورم مامان می فهمه که اتفاقی افتاده.
با صدای مامان به خودم اومدم و سرم رو بالا گرفتم:
- بچه ها... من و پدرتون قراره برای دو هفته به استرالیا سفر کنیم...
ویهان سوتی کشید و گفت:
- ایول... می ریم استرالیا؟
مامان با اخم رو به ویهان گفت:
- صد دفعه گفتم وسط حرف کسی نپرا
ویهان مظلومانه سرش رو انداخت پایین و با صدای آرومی گفت:
- ببخشید!
مامان چشم از ویهان گرفت و گفت:
- شما نمایین!
وندا معترض گفت:
- مامان!
مامان تیز نگاهی به وندا انداخت که وندا ساکت شد.
- همین که گفتم... پدرتون یه کاری اونجا داره و منم میخوام برم به ویدا و فرهاد یه سری بزنم!... ویهان مدرسه داره، شما دو تا هم دانشگاه دارین... بیاین عقب میوفتین!... تابستون با هم می ریم!... اعتراضی نیست... درسته؟ همه سری تکنون دادیم و گفتیم:
- چشم مامان!
بابا وارد بحث شد و گفت:
- زیاد طول نمیکشه بچه ها... لب و لوچه هاتون رو آویزون نکنین... تا چشم بر هم بزنین برگشتیم.
شاید ویهان و وندا ناراحتی اشون از این بود که چرا به استرالیا نمی رن... اما من ناراحتی ام بخاطر این چیزا نبود... بخاطر چیز بزرگتری بود که ممکن بود کل اعضای نشستہ دور این میز رو نابود کنه!
از اون قالتاق عوضی هر کاری بر میومد.
کمی دیگه از غذا رو خوردم و از روی صندلی بلند شدم و گفتم:
- من سیر شدم... نوش جان!
همگی سری تکنون دادن و دوباره مشغول غذا خوردن شدن...
منم سرم رو انداختم پایین و به سمت اتاقم رفتم.
به دم در اتاقم که رسیدم گوشیم زنگ خورد.
بی حوصله از جیب شلوار جینم کشیدمش بیرون... با دیدن شماره ی ناشناس باز هم ترس به دلم چنگ زد...

لعنتی!

زنگ نزن...زنگ نزن

#پارت_14

#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی

گلو رو صاف کردم و دکمه ی اتصال رو لمس کردم...

نباید خودم رو ضعیف نشون می دادم...

اون هر کی که دلش میخواد باشه...مهم اینه که من ونوس پارسا هستم!

- الو؟

- فردا باید ببینمت!

- و اگه من نخوام؟

- نظر تو مهم نیست!...هیچوقت نبوده!...میخوام خواهر زن سابقم رو زیارت کنم!

عصبی لبام رو تر کردم و گفتم:

- ببین...

حرفم رو قطع کرد و گفت:

- یه آدرس واست می فرستم!...فردا ساعت نه صبح اونجا باش!

خواستم دوباره چیزی بگم که صدای بوق ممتد که از پشت خط میومد این اجازه رو بهم نداد.

عوضی احمق!

من ازت نمی ترسم!

#پارت_16

#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی

سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم...

این مرد یه مریض روانی بود!

نفس عمیقی کشید و تکیه اش رو به صندلی داد و گفت:

- خانواده ات واست مهمن نه؟

خواستم چیزی بگم که خودش جواب خودش رو داد:

- معلومه که مهمن!...چرا مهم نباشن؟

کلافه نفسم رو بیرون فرستادم و گفتم:

- از زندگی من برو بیرون!...ویدا تو رو دوست نداشت!...این وسط تقصیر من چیه؟...من میخوام خواهرم

خوشبخت شه!...

پوزخندی زد و ادامه دادم:

- صد البته کار درستی کردم...میزاشتم با تو بدبخت شه؟

دست مشت شده اش رو میتونستم ببینم...میدونستم چقدر روانی ویدا هستش و حرف های من داره آزارش

میده...اما اون خودش بازی رو شروع کرد...

خودش خواست!

دست مشت شده اش رو آروم رو میز فرود آورد و عصبی خواست چیزی بگه که با اومدن گارسون حرفش رو خورد و نفس عمیق دیگه ای کشید.

#پارت_17

#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی

گارسون بعد از آوردن سفارش ها نوش جانی گفت و رفت.
چشم از جای خالی گارسون گرفتم و به هامون دوختم.
کلافه بود...این رو از رفتاراش می تونستم تشخیص بدم.
اما یهو دوباره ماسک بی خیالی و ریلکسی اش رو به صورتش زد و با نگاه خالی از حسی بهم گفت:
- باید صیغه ام شی!
بهت...ترس...عصبانیت...آشفته گی...این ها حس هایی بود که بعد از شنیدن این جمله سراغم اومده بودن.
داشت چی می گفت؟
فکر می کرد تسلیم می شم؟
عمر!!
پوزخندی بهش زدم و گفتم:
- مگه اینکه تو خواب ببینی!
دستی به ته ریشش کشید و گفت:
- پدرت داره میره استرالیا درسته؟
اون از کجا می دونست؟
با سر تایید کردم که گفت:
- چرا به نظرت؟
مردد گفتم:
- چند تا کار داره!
رو میز خم شد و گفت:
- داره میره چون شرکتش رو به ورشکستگی میره!...داره میره که مثلا بتونه بدهی هایی که بالا آورده رو جمع کنه...داره میره تا از رفقای فرنگی اش پول قرض کنه...به نظرت به خاطر کی؟...به نظرت مقصر کیه؟
نفرت تو دلم رخنه کرد.
جوشش اشک رو تو چشمام می تونستم حس کنم...
یه آدم چقدر می تونه پست و عوضی باشه؟

#پارت_18

#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی

نفس عمیقی کشیدم و بعد از برداشتن کیفم از روی میز خواستم بلند شم که گفت:
- یه هفته بهت وقت میدم فکرات رو بکنی!...
و کارتی از جیبش در آورد و به سمتم گرفت و گفت:
- فکرات رو کردی به این شماره زنگ بزن!...ونوس پارسا!

چونه ام از بغض می لرزید اما نباید جلوی این مرد سنگدل اشک می ریختم.
کارت رو تقریباً از دستش چنگ زدم و بدون گفتن چیزی از کافه خارج شدم.

* * * * *

چهار روز از اون روز می گذشت...

و من هنوز سردرگم بودم...

پدر و مادرم به استرالیا رفته بودن و ویهان و وندا هم مشغول کارهای خودشون بودن...

و این من بودم که روز به روز افسرده تر و شکسته تر می شدم...

اگه پیشنهادش رو قبول می کردم بی شک زندگی ام تبدیل به جهنم می شد!

و اگه قبول نمی کردم...

پدرم... خانواده ام!... نابود می شدن... سرفکنده می شدن!

اشک ریخته روی گونه ام رو پاک کردم و از روی تخت بلند شدم!

نه!

نمی تونم دست رو دست بزارم و هیچ کاری نکنم... پدرم زحمت ها واسم کشیده نمی تونم بهش نارو بزنم و فقط

بخاطر راحتی خودم اون رو ناراحت کنم!

به سمت گوشیم که روی پاتختی بود رفتم...

کارتی رو که اون روز بهم داده بود رو کجا گذاشته بودم؟

کمی فکر کردم تا بالاخره یادم اومد...

توی کیفم بود!

به سمت کمد رفتم... تا حالا اینقدر بهم ریخته و شلخته ندیده بودمش!

کیفم رو از توی کمد چنگ زدم و دوباره به سمت تخت رفتم.

رمز گوشیم رو زدم و رفتم توی تماس هام و شماره اش رو گرفتم.

کاری نمی شد کرد!

راهی نداشتم!

#پارت_19

#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی

بعد از دو بوق صدای خش دارش پشت خط طنین انداخت:

- چیه؟

عصبی لب هامو تر کردم و گفتم:

- قبول می کنم!

صدای نفس عمیقی که کشید رو شنیدم:

- آفرین... بچه ی عاقلی هستی!

تند گفتم:

- ولی یه شرط دارم!

- هر چند که قبول نمی کنم... ولی بگو!

چشمام رو محکم روی هم فشردم و گفتم:

- باید عقدم کنی!
چند دقیقه ساکت شد اما یهو صدای قهقهه اش بلند شد:
- عجب!...چه خوش خیالی دختر خوب!
- باید عقدم کنی...باید واسم عروسی بگیری...بله برون بگیری...باید بیای خواستگاری ام...می فهمی?...نمیخواه
خانواده ام اذیت شن...باید عقدم کنی!
- و اگه نکنم؟
سرتق گفتم:
- باید عقدم کنی...باید!
عصبی گفت:
- هی هی...ترمز بگیر!...صیغه نود و نه ساله ی من میشی تمام!
- نه...زن رسمی ات میشم...با رعایت تمام رسوم!
و گوشی رو قطع کردم...
نمیدونم...ولی از بحث کردن باهاش لذت می بردم.

بابا تقریباً عربده زد:
- چی؟...شما چی دارین می گین؟...اون پسره ی بی خاصیت با چه رویی اومده و ازم دختر میخواد؟
مامان که سعی در آروم کردن بابا داشت گفت:
- جهانگیر...خواهش میکنم آروم باش...هنوز که ما چیزی نگفتیم!...هنوز که بهش دختر ندادیم!...کی گفته که ما
ونوس رو به هامون میدیم؟
وارد بحث اشون شدم و با صدای تقریباً بلندی گفتم:
- من هامون رو دوست دارم!

#پارت_20

#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی

همه ی سرها به سمت من برگشت...
وندا با چشمای گشاد گفت:
- چی میگی تو ونوس؟...حالت خوبه؟...هامون؟...نامزد قبلی ویدا!...
مصمم سرم رو تگون دادم و گفتم:
- منو هامون همدیگه رو خیلی دوست داریم و تصمیم گرفتیم ازدواج کنیم.
بابا انگار تازه به خودش اومده باشه با چهره ی برافروخته شده گفت:
- این حرفت رو نشنیده می گیرم ونوس!...اصلاً...اصلاً فکرشم نکن!
نمیخواستم دل پدرم رو بشکنم...من به پدرم خیلی وابسته بودم...ولی اگه قبول نمی کردم پدرم خرد می
شد...مورد تحقیر دیگران قرار می گرفت و من اصلاً تحمل همچین چیزی رو نداشتم!
سعی کردم بغضی که توی گلویم بود رو با بزاق دهانم قورت بدم...
- اگه اجازه ندین من فرار می کنم...
خودمم باورم نمی شد همچین چیزی گفته باشم...

بابا بهت زده گفت:

- دخترم!...هیچ معلوم هست چی داری میگی؟...من خوبی تو رو میخوام!...هامون نه دخترم...هامون نه!
تقریبا جیغ زدم:

- من عاشق هامون هستم...اصلا هم واسم مهم نیست که نامزد قبلی خواهرم بوده...من دوستش دارم...مطمئن باشین اگه با هامون ازدواج نکنم با هیچ کس دیگه ای هم ازدواج نمی کنم...من فقط هامون رو میخوام.

#پارت_21

#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی

مامان وارد بحث شد و ملتمس گفت:

- جوونی...کله ات باد داره!...اصلا هامون رو می شناسی دخترم؟...میدونی چه آدم خطرناکیه!...من نمیتونم دخترم رو بدم بهش...نمیتونم بزارم دخترم جلوی چشمام زره زره آب بشه!

- مامان...نمیخوام دلت رو بشکنم...ولی من تصمیم خودم رو گرفتم...یا قبول می کنین!...یا میزارم و میرم!...به خداوندی خدا میرم...پشت سرم نگاه نمی کنم!

بابا نگاه عمیقی بهم انداخت و گفت:

- هر کاری که میخوای بکنی بکن...ولی اینو بدون ونوس...وقتی پات رو از این خونه بزاری بیرون دیگه نمیتونی برگردی...اینم فراموش کن که یه روزی یه پدری داشتی!

و از حال خارج شد...

شکستم...

پاهام تحمل وزنم رو نداشت...

افتادم روی زمین...

قطره اشکی از گوشه ی چشمم سر خورد و افتاد پایین...

چی می شنیدم؟...

پدرم دیگه منو دختر خودش نمی

دونست؟

بخاطر کی؟...

هامون شمس؟...

تقاص همه ی اینا رو پس میدی هامون...پس میدی!

بی حوصله به وندا که در حال راه رفتن تو اتاق بود چشم دوختم...

- وای ونوس...وای!...ننه بابای بدبختمون از استرالیا با کلی خوشحالی اومدن قشنگ خیت کردیشون!
پوزخندی زدم و گفتم:

- مطمئنی خوشحال بودن؟

یهو از حرکت ایستاد و مشکوک گفت:

- منظورت چیه؟

- هیچی...ولش کن!

با صدای تقریبا بلندی گفت:

- ونوس!

کلافه نفسم رو بیرون فرستادم و گفتم:

- بابا کلی بدهکاره!...داره ورشکست میشه و تنها دلیل ازدواج من با اون شارلاتان همینه!

#پارت_22

#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی

وندا بهت زده گفت:

- چی میگی تو ونوس؟...تو...تو...

کلافه چنگی به موهای بلندم زدم و گفتم:

- بسه وندا نمیخوام راجع بهش صحبت کنم!

- ونوس اینجوری دستی دستی زندگی ات نابود میشه...میدونی اگه ویدا بفهمه چه قش قرقی به پا می کنه؟

- چه ربطی به ویدا داره آخه وندا؟...اون خودش شوهر داره...خیلی ان فرهاد رو دوست داره...اصلا گیریم که

ناراحت شه...بابا چی میشه دختر؟...بزارم دستی دستی نابود شه؟...اصلا...اصلا این اجازه رو نمیدم...بابا این همه

زحمت واسه همه امون کشیده!...نمیتونم نسبت بهش بی خیال باشم!

و از روی تخت بلند شدم و به سمت در اتاق رفتم...لحظه ی آخر صداش رو شنیدم که می گفت:

- وقتی پای هامون شمس به زندگی ات باز شد...دیگه بدون زندگی نمیکنی!...میشی یه مرده ی متحرک!

چشمام رو محکم روی هم فشردم که باعث شد قطره اشکی روی گونه ام سر بخوره...

لعلت بهت هامون...لعلت!

با صدای جیغ و داد ترسیده چشمام رو باز کردم و روی تخت نشستم...

صدا نزدیک و نزدیک تر می شد تا اینکه در اتاقم با صدای بدی باز شد و مامان عصبی وارد اتاق شد و وندا هم

پشت سرش سر به زیر وارد اتاق شد...

ترسیده گفتم:

- یا جد سادات!...چیشده مامان؟

مامان عصبی گفت:

- امروز خیر سرت میخوان بیان خواستگاریت!...گرفتی خوابیدی دختر؟

بهت زده گفتم:

- مگه امروز چند شنبه است؟

دست به کمر گفتم:

- با اجازه ی شما جمعه!...پاشو...پاشو زود باش باید آماده شی!

بی حوصله گفتم:

- وای مامان ول کن توروخدا...خواهم میاد من!

نفس عمیقی کشید و گفت:

- ونوس...پاشو!...پاشو بیشتر از این عصبی ام نکن!

کلافه از روی تخت بلند شدم و در حالی که به سمت دستشویی می رفتم گفتم:

- آخه ساعت هشت صبح وقت پا شدنه؟

صدای مامان رو شنیدم که می گفت:
- کجاش رو دیدی...بری سر خونه شوهر باید شیش بر پا بزنی!

#پارت_23

#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی

با شنیدن خونه شوهر حس کردم چهار ستون بدنم لرزید...
این خونه شوهر بی شک جهنمی بیش نبود...
کلافه نفسم رو بیرون فرستادم و زمزمه کردم:
- هیچی نیست ونوس...همه چیز درست میشه!

از استرس پاهام رو تگون میدادم و به نقطه ی نا معلومی خیره بودم...
خدا خدا میکردم سر راه تصادف کنه نرسه!
با صدای مامان به خودم اومدم و سرم رو بالا گرفتم:
- دخترم!...این استرس الکی ات چیه?...دوسش داری و دوست داره الانم میخواد بیاد خواستگاریت!...این استرست
چیه دقیقا؟
تو دلم پوزخندی به خوش خیالی مامان زدم...
چقدر بدبخت بودم که حتی نمیتونستم با مامانم درد و دل کنم...
لبخندی که فرقی با پوزخند نداشت زدم و گفتم:
- خب...چیزه...هر عروسی یه استرسی رو داره دیگه!
لبخند مهربونی زد و اومد صندلی کناریم رو کشید و روش نشست و گفت:
- تو دلم اصلا راضی به این وصلت نیستی!...ولی وقتی می بینم خوشحالی و هامون رو دوست داری به خودم لعنت
می فرستم که چرا واسه خوشحالی ات ناراحتم...تو دختر منی...از خون منی...بیشتر از هر کس دیگه ای می
شناسمت!...بدون وقتی رفتی فکر نکن تنهایی و خانواده ات پشتت رو خالی کردن...بدون که در این عمارت همیشه
به روی قشنگ بازه!...هر موقع دیدی نمیتونی...داری کم میاری برگرد...ما واقعا دوست داریم
ونوسم!...من...بابات...ویهان و وندا...همه دوست داریم...حتی ویدا که کیلومترها ازت دوره بدون خیلی دوست
داره!...تو هیچوقت تنها نیسی ونوسم!...خانواده ی پارسا همیشه پشتت!
اشک تو چشمم حلقه زد...
یه مادر چقدر می تونست خوب و مهربون باشه...
با اینکه دل خوشی از هامون نداشت باز خوشبختی من واسش از همه چیز بالا تر بود...
گونه اش رو بوسیدم و با صدایی که بغض به وضوح توش می رقصید گفتم:
- خیلی دوست دارم مامانم!
با صدای زنگ زد مامان لبخندی زد و گفت:
- بسه دیگه گریه ام ننداز آرایشم خراب میشه...بریم که اومدن دخترم رو ببرن!

#پارت_24

#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی

ترس به دلم چنگ زد...
 محکم دست مامان رو گرفتم و نداشتم بلند شه.
 با صدای پر بغضی گفتم:
 - نمیخوام برم مامان!
 مامان با مهربونی گفت:
 - دیگه وقتشه!...اگه امروز نمیشد فردا صد در صد میشد!...
 دستش رو روی قلبم گذاشت و ادامه داد:
 - دیگه این تکنون خورده...کاری نمیشه کرد...دیگه صاحب پیدا کرده...هامون شمس رو انتخاب کرده...مطمئن باش
 که حس هات هیچوقت بهت دروغ نمیگن...باشه دخترم؟
 لبم رو به دندون گرفتم و سرم رو تکنون دادم که مامان با همون لبخندش گفت:
 - من دیگه برم پیشوازشون!...تو هم هر وقت گفتم بیا...
 سری تکنون دادم و دوباره روی صندلی نشستم...
 مامان یهو برگشت و گفت:
 - راستی...تو یه دونه از چایی ها نمک بریز...واسه شادوماد.
 و قهقه ای زد و از آشپزخونه خارج شد.
 تلخ خندی به خوش خیالی مامان زدم...
 عشق؟...صاحب قلب؟...اون فقط عزرائیل من بود...خونه ی بخت؟...خونه اش هم جهنم من بود!
 صدای سلام و احوالپرسی نشون از اومدن خانواده ی هامون می داد...
 از استرس رو به موت بودم...
 همیشه می ترسیدم که با هامون تنها بشم...
 باید چیکار می کردم؟
 به یکی از کابینت ها تکیه داده بودم و تو فکر های مضخرفم غوطه ور بودم که وندا هراسون وارد آشپزخونه شد و
 گفت:
 - بیا دیگه دختر!...یه ساعت داریم صدات می زنیم!
 سری تکنون دادم و گفتم:
 - ببخشید...نشنیدم!
 کل آشپزخونه رو از نظر گذروند و در آخر گفت:
 - چایی نریختی؟
 کلافه نفسم رو بیرون فرستادم و گفتم:
 - نمیدونم چیکار کنم وندا...تو دلم آشوبه!

#پارت_25

#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی

وندا کلافه گفت:

- خودت کردی که لعنت بر خودت باد...تو همین جا وایسا من الان چایی میریزم ببر...استرس هم نداشته باش
 اوکی؟...عادی رفتار کن.

و رفت سمت اجاق و مشغول ریختن چایی شد...

بعد از اینکه توی همه ی استکان ها چایی ریخت سینی رو سمت من گرفت و گفت:

- ببر!

خواستم سینی رو بگیرم که دوباره گفت:

- وای ونوس... چادر؟... بدو برو بزار!

سری تکون دادم و چادر سفید گلگلی که روی میز نهار خوری بود رو برداشتم و سر کردم و به سمت وندا برگشتم و

سینی چایی رو ازش گرفتم...

وندا نگاه عمیقی بهم انداخت و با بغضی که تو صداش می رقصید گفت:

- خوشبخت بشی خواهی!

تلخندی زدم و از آشپزخونه خارج شدم...

وارد راهرو که شدم صدا هاشون رو واضح می شنیدم!

مامان می گفت:

- الان دیگه می رسه!

صدای زنونه ای پشت بند صدای مامان گفت:

- حتما استرس داره عروس گلم!... خیلی مشتاق هستم بعد از این همه سال ونوس جان رو ببینم!... اونم به عنوان عروسم!

پس این صدای مادر هامون بود!

شناخت زیادی ازش نداشتم ولی زن مهربون و با محبتی بود!

نفس عمیقی کشیدم و وارد سالن شدم که صدای کف زدن حضار بلند شد...

لبخند خجولی زدم و اول به بابا تعارف کردم...

بابا بدون اینکه بهم نگاهی بنداز چایی رو برداشت و زیر لب تشکر کوتاهی کرد...

می دونستم دلش راضی به این وصلت نیست!... ولی اگه می فهمید بخاطر خودش دارم تن به این ازدواج میدم!...

سری تکون دادم تا افکار مضخرفم ازم دور شن...

به سمت هامون که روی مبل تک نفره ی روبروی بابا نشسته بود رفتم و بهش چای تعارف کردم...

با نگاه خصمانه ای که بهم انداخت چای رو برداشت و تشکر زیر لبی کرد که شک داشتم خودش هم شنیدم باشه...

به تربیت به مادر و برادر و خواهر هامون تعارف کردم...

هامون پدر نداشت...

یعنی وقتی هامون بچه بود ولشون کرده بود... اونطور که ویدا می گفت...

آه ویدا!...

خواهر عزیزم!...

خوشحالم که با این بیمار روانی ازدواج نکرد...

#پارت_26

#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی

کنار وندا رو مبل دو نفره نشستم و سرم رو انداختم پایین...

هنوز هم باورم نمی شد!

دارم عروس میشم؟

میخوام لباس عروس می پوشم یا کفن؟

میخوام با هامون به زندگیم ادامه بدم؟

یه زندگی سگی؟

خدای من خودت به دادم برس!

با صدای مامان هامون به خودم اومدم و سرم رو یکم بالا گرفتم...

- خب...دیگه بهتره بریم سر اصل مطلب!...بچه ها صحبت هاشون رو کردن و همدیگه رو پسندیدن!...ما دیگه اینجا

حضور داریم تا رسومات لازم رو انجام بدیم!

بابا پشت بند مامان هامون گفت:

- درسته!...ولی باز بهتره بچه ها برن یکم حرفاشون رو بززن!

هامون سریع در جواب بابا گفت:

- حرفی واسه گفتن نیست جهانگیر خان!...تصمیممون رو گرفتیم!...مگه نه ونوس؟

سرم رو انداختم پایین و با صدایی که انگار از ته چاه میومد گفتم:

- بله!

بله گفتن من برابر شد با سوت داداش هامون و مبارک مبارک گفتن بقیه!

بعد از روبوسی و تهریکات همه دوباره روی مبل ها نشستیم که داداش هامون، هومان گفت:

- خب به سلامتی...داداش ما هم رفت سر خونه بخت و ما هنوز اینجااییم!

و نگاه معناداری به وندا انداخت که وندا با چشم غره چشم ازش گرفت!

هلیا خواهر هامون گفت:

- باشه دیگه هومان خان!...انگار از خونه خسته شدی!

مامان هم وارد بحث شد و گفت:

- وقت بسپاره پسرم!...فعلا زندگیت رو بکن که زن بگیری یه نفس راحت نمیتونی بکشی!

همگی خندیدن و چیزی نگفتن

ویهان پا رو پا گذاشت و با ژست همیشگی خودش گفت:

- بله آقا هومان!...زن میخوای بگیری چیکار کنی؟...میدونی مای بیبی چقدر گرون شده؟...تو این دور و زمونه باید

دور زن گرفتن رو خط کشید ولی باز من نمیدونم داداش هامون چطور راضی به ازدواج شده!

بعد با جدیت خاص خودش رو کرد به هامون و گفت:

- میدونی قیمت مای بیبی چقدره داداش من؟

#پارت_27

#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی

هامون که به زور داشت اخم همیشگی اش رو حفظ می کرد گفت:

- زیادی زبون بازی بچه!...اینجوری اگه دختری ام پسند کنی بهت نمیدن!

ویهان ابرویی بالا انداخت و گفت:

- نمیدن؟...کی جرئت داره به ویهان پارسا دختر نده؟...فقط کافیه یه بشکن بزمن تا دخترا واسم از آسمون و زمین

بریزن!

با این جمله اش حتی منم نتونستم تحمل کنم و زدم زیر خنده!

مامان هامون در حالی که اشک هایی که بخاطر خنده ی زیادی ریخته بود رو پاک می کرد رو کرد به ویهان و گفت:

- وای پسر من تو چقدر شیرینی!

و بهان لبخند پت و پهنی زد و گفت:

- همه میگن خانم شمس!

مامان نگاه هشدار دهنده ای به و بهان انداخت که و بهان ساکت شد و چیزی نگفت...

بعد از یکم دیگه حرف زدن و مشخص کردن مهریه و شیر بها و اینا هامون و خانواده اش عزم رفتن کردن...

خیلی خسته بودم فقط می خواستم بخوابم...

از روی مبل بلند شدم و چادر من رو از رو سرم برداشتم و روی مبل پرت کردم که صدای پدر من به خودم آورد:

- ونوس!

برگشتم سمتش و خجالت زده گفتم:

- جانم بابا؟

چند قدم اومدم جلو و دستی به سرم کشید...

نفس عمیقی کشید و گفت:

- دختر من!... میدونم دلت گیر کرده... عاشقی!... دوستش داری... ولی همه چیز که به دوست داشتن نیست قربونت

برم!... من اصلا به هامون اعتماد ندارم... بعد از اون اتفاقات و کارای ویدا و تو... چجوری دلش راضی شده بیاد تو رو

بگیره... یکم فکر کن... قشنگ تصمیم بگیر قربونت برم... من پدرتم... خوبی تو رو میخوام... اگه منصرف شدی بگو

من همه ی این مراسمات رو بهم میزنم... تو فقط بخواه... باشه بابا؟

#پارت_28

#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی

سری به نشونه ی منفی تکیه دادم و با صدای گرفته ای گفتم:

- من دوستش دارم بابا!...

چند قدم رفتم جلو و دستای مردونه اش رو تو ی دستام گرفتم و گفتم:

- بابا جونم!... میدونم به فکر می!... ولی مطمئن باش من با هامون خوشبخت میشم!... بعدشم... هامون گذشته رو

فراموش کرده!... هوم؟

بابا سری تکیه داد و گفت:

- ولی اینو بدون دختر من!... بدون که در این عمارت همیشه به روی ماه تو بازه!... باشه بابا؟

سری تکیه دادم و خودمو تو آغوش تقریبا پرت کردم و شروع کردم به حق زدن...

دیگه کنترلی رو رفتارام نداشتم...

همین اول راه خسته شده بودم!...

حالا که هنوز به عقد هامون در نیومدم!...

دست بابا روی موهام نشست و آرام و نجوا گرانه گفت:

- گریه ات واسه چیه مو فروری من!

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- دلم واست تنگ میشه!... واسه همتون!

بابا خواست چیزی بگه که صدای داد و بهان مانعش شد...

هول زده از آغوش بابا اومدم بیرون و به و بهانی که مضطرب بهمون چشم دوخته بود، چشم دوختم...

- بابا... ویدا... ویدا اومده!... ویدا اومده!

چشمام اندازه ی نعلبکی شده بود...
یعنی چی ویدا اومده؟...
چجوری؟...
از استرالیا پا شده اومده اینجا؟...
واسه چی؟...
مضطرب ویهان رو کنار زدم و به سمت راهرو دویدم...
اگه ویدا می فهمید!
وای خدای من!
دم در که رسیدم ویدا و فرهاد رو درحال سلام علیک با مامان و وندا دیدم!
ویدا با دیدن من لبخند پهنی زد و اومد طرفم...
- وای ونوس!...اینقدر غریبه شدم که بهم نمیگی داری ازدواج میکنی؟
و منو به آغوش کشید...اما من خشکم زده بود...
یعنی کنار اومده؟
میدونه میخوام با هامون ازدواج کنم...
ازم جدا شد و با همون لبخند پت و پهنش گفت:
- حالا بگو ببینم!...این داماد خوش شانس ما کیه؟
لعنتی!...
نمیدونه!...
نمیدونه!...
چی بگم بهش؟...
بگم دارم با نامزد روانی سابق تو ازدواج میکنم!
مامان با صدای آرومی گفت:
- هامون!...هامون شمس!

#پارت_29

#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی

صدای جیغ ویدا واسم عین ناقوس مرگ بود!
چشمام رو محکم روی هم فشردم که باعث شد اشکام پشت سر هم بریزن روی گونه هام...
- تو چیکار کردی ونوس؟...چیکار کردی؟...هامون؟...هامون؟...تو عاشق هامونی دختر؟...اون یه آدم روانی
خطرناکه!...مریضی اعصاب داره مگه نمیدونی اینا رو؟
مامان بهت زده گفت:
- چی؟
ویدا پوزخند عصبی زد و گفت:
- چی؟...بدون تحقیق دخترتون رو دادین به یه مریض روانی!...اونوقت می گین چی؟...این بچه است!...این کله
اش باد داره!...من موندم بابا چجوری راضی شده ونوس رو بده به اون روانی!
فرهاد که تا الان فقط تماشاگر بود منگ گفت:
- چپشده؟

وندا در جواب فرهاد گفت:

- موضوع قدیمی!...هامون شمس!

فرهاد با اخم خاص خودش گفت:

- نامزد سابق ویدا؟

وندا گفت:

- اهوم!

- داره با ونوس ازدواج میکنه؟

وندا با سر تایید کرد که فرهاد عصبی گفت:

- دارین اجازه میدین پای اون کثافت به خانواده امون واه!

عصبی پریدم وسط حرفش و گفتم:

- اون کثافتی که میگی شوهر آینده ی منه!

دستم رو بالا گرفتم و گفتم:

- اینم حلقه اشه!...نمیدارم در مورد شوهرم اینجوری صحبت کنین!...من هامون رو دوست دارم!

فقط وندا بود که از حقیقت خبر داشت...

از اینکه من به اجبار دارم این حرف ها رو میزنم...

از اینکه من هیچ حسی نسبت به اون بی شرف ندارم...

فقط وندا می دونست!

#پارت_30

#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی

فرهاد عصبی گفت:

- هیچ معلوم هست تو چی داری میگی دختر؟...یعنی چی که دوستش دارم؟...عاشق یه آدم روانی شدی؟...آره؟

ویدا پشت بند فرهاد گفت:

- خواهر خوشگلم...اگه چیزی شده به ما بگو نترس!...بخدا ما پشتتیم!...نمیزاریم چیزیت بشه ولی تورو جون من

زندگیت رو خراب نکن!...ونوس تو همش بیست و سه سالت چجوری میخوای یه عمر هامون رو تحمل

کنی؟...هوم؟...اون بیماری اعصاب داره...زود عصبی میشه!...آدم نرمالی نیست...شکاکه!...اون خیلی خطرناکه

دورت بگردم این کار رو با خودت نکن!

دیگه به اشک هام اجازه ی ریختن دادم...

اونا چه میدونستن که من فقط بخاطر خودشون دارم این کارو میکنم...

دارم زن کسی میشم که ازش بیزارم...

بدون دادن جوابی به سمت پله ها دویدم...

خدایا خودت به دادم برس...

نزار این ازدواج سر بگیره...

نزار!...

قدم هام رو آرام و شمرده برمی داشتم...

سرم پایین بود و چیزی نمی گفتم...

امروز با مامان هامون و هلیا و وندا و مامان اومده بودیم واسه خرید...

خیلی پافشاری کردم که نیام ولی مامان گفت زشته... تو عروسی... باید خودت رو نشون بدی...

عروس؟

واقعا من عروسم؟... عروسی که نمیخواه عروس باشه؟... عروسی که لباس عروست رو واسه خودش کفن

میدونه؟... عروسی که خونه ی آینده اش رو جهنم تصور می کنه و شوهرش رو عزرائیل؟... عروس بودن اینه؟...

با صدای مامان به خودم اومدم:

- دخترم... نظرت چیه؟

سرم رو بالا آوردم... اصلا حواسم نبود که کی وارد مغازه شدیم و کی این همه لباس خواب جلوم ریخته شد و کی

مامان این سوال رو ازم پرسید...

با گونه های رنگ گرفته گفتم:

- اینا چیه مامان؟

مامان هامون تک خنده ای کرد و گفت:

- عزیزم!... اینا نیازن دیگه دورت بگردم!... فکر کنم قرمز بیشتر از مشکی بهت بیاد!... هامون هم قرمز رو بیشتر می

پسند...

سرم رو دوباره انداختم پایین و چیزی نگفتم...

چی داشتم که بگم؟

#پارت_31

#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی

مامان هامون دوباره گفت:

- عزیز دلم... این چیزا خجالت نداره که بالاخره که چی؟... هوم؟... زن باید واسه شوهرش بی حیا باشه!

گونه هام بیشتر رنگ گرفت... از خجالت داشتم آب می شدم!

با صدایی که از ته چاه می اومد گفتم:

- آخه... چیزه!... خب من... من...

مامان پرید وسط حرفم و گفت:

- پری خانم راست میگه دخترم... حالا سرتو بیار بالا یکی رو انتخاب کن!

نفس عمیقی کشیدم و سرم رو بالا آوردم... انواع اقسام لباس های خواب عروس جلوم روی میز پخش و پلا بود...

نمیشه اسمشون رو گذاشت لباس چون جز دو تیکه پارچه چیز دیگه ای نداشت!

یاد لباس خواب های خودم افتادم...

همش یا باب اسفنجی بود یا هلو کیتی... الان چی؟... داشتم چی ها رو تجربه می کردم؟

پری خانم دوباره گفت:

- دخترم... خوشت نیومد؟... بگم یه چیزای دیگه بیارن؟

دستپاچه گفتم:

- نه نه!... الان انتخاب می کنم!

یکم به لباس ها نگاه کردم و بالا پایین زدمشون ولی هیچکدوم باب میل نبود... لبام رو غنچه کردم و گفتم:

- پری خانم...

حرفم رو قطع کرد و با اخم مصنوعی گفت:

- پری خانم نه... مامان پری!

خجالت زده سری تگون دادم و گفتم:

- چشم... پری خا... یعنی مامان پری!

مامان پری لبخندی زد و گفت:

- خب جانم چی میخواستی بگی؟

- میخوام بگم که...

این بار هلیا پرید وسط حرفم و در حالی که یه لباس خواب بسیار باز مشکی دستش بود می اومد طرفمون گفت:

- نگاه... نگاه کنین... مطمئنم خیلی به ونوس جونم میاد!

وندا نگاهی به لباس کرد و گفت:

- راست میگه خیلی قشنگه!

مامان و مامان پری هم حرف اون دو تا رو تایید کردن... این وسط خیلی زشت می شد که من مخالفت می کردم

پس با صدای آرومی گفتم:

- آره... خیلی قشنگه!

#پارت_32

#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی

بعد از کلی خرید و پاساژ گردی مامان پری و مامان رضایت دادن که برگردیم خونه.

من و وندا سوار ماشین مامان شدیم و هلیا و مامان پری هم سوار ماشین هلیا شدن... راه هامون جدا بود برای همین همونجا از هم جداحافظی کردیم.

سرم رو به شیشه تکیه داده بودم و به خیابون های خیس از بارون نگاه می کردم... خیلی دلم گرفته بود!... کاش

طور دیگه ای می شد... کاش هامون آدم سالمی بود... کاش دست از سرم بر می داشت... کاش... کاش!...

نفس عمیقی کشیدم و سرم رو از روی شیشه برداشتم که در همون لحظه گوشی ام زنگ خورد...

گوشی ام رو از توی کیف ام در آوردم... با دیدن اسم "هامون" که روی صفحه ی گوشی خاموش و روشن می شد

کلافه نفسم رو بیرون فرستادم... خواستم رد تماس کنم که مامان گفت:

- کیه مادر؟

با صدایی که انگار از ته چاه می اومد گفتم:

- هامون!

مامان در جا گفت:

- خب چرا منتظرش می زاری دخترم؟... جواب بده نگران میشه بچه!

پوزخند نامحسوسی زدم و دکمه ی تماس رو لمس کردم و گوشی رو به گوشم نزدیک کردم و گفتم:

- بله؟

صدای خشک و سردش پشت خط طنین انداخت:

- دیگه داشتم قطع می کردم!

خدا می دونست که چقدر از این صدا متنفرم!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- کاری داشتی؟

- مرسی...منم خوبم!
لبام رو تر کردم و گفتم:
- اگه کاری نداری قطع کنم؟
- نه...می بینم دو روز نبودم زبونت وا شده!...خرید ها رو کردین؟
بی حوصله گفتم:
- آره!
- اوم...لباس خواب مشکی رو پسندیدی ونوس خانم؟
متعجب گفتم:
- تو از کجا میدونی؟

#پارت_33

#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی

صدای پوزخندی که می زد رو به خوبی می تونستم بشنوم...
- بی صبرانه منتظرم تو رو تو اون لباس خواب ببینم!...همم!...باید خیلی هوس انگیز تر بشی!
بغض به گلوم چنگ زد...من با یه بیمار می خواستم به زندگی ام ادامه بدم؟
نفس عمیقی کشیدم تا جلوی ریزش اشک هام رو بگیرم...
- تو واقعا پستی!...یه مرد پست!
باز هم پوزخندی زد و گفت:
- اونو که همه می گن!...فعلا یه سری کار دارم همسر عزیزم!
و این صدای ممتد بوق بود که جای صدای خشک هامون به گوش می رسید.
عصبی گوشی ام رو تو کیفم پرت کردم و دوباره از پنجره به بیرون خیره شدم...لعنت بهت هامون...لعنت!

سرم پایین بود و با غذا ور می رفتم...حوصله ی هیچی رو نداشتم...فقط می خواستم چشمام رو ببندم و دیگه باز نکنم!
کلافه نفسم رو بیرون فرستادم و از پشت میز بلند شدم و با صدای آرومی گفتم:
- من سیر شدم...نوش جان!
مامان درجا گفت:
- هیچی نخوردی که ونوسم!...فردا باید بریم لباس خانبدون بگیریم توام باید بیای یه چیزی بخور جون بگیری فردا غش نکنی!
بی حوصله چشمام رو تو کاسه چرخوندم و گفتم:
- نمیشه خودتون برین من نیام؟
مامان اخمی کرد و گفت:
- دیگه چی؟...باید بیای...هامون هم میاد!
چشمام رو گنده کردم و گفتم:
- اما مامان...
وندا پرید وسط حرفم و گفت:

- مامی خودت می گفتی که داماد نباید قبل از عروسی عروسیش رو ببینه شگون نداره!... الان دارین هامون رو میارین؟

مامان در جوابش گفت:

- این تو خانواده ی ما رسم بود... پری خانم میگه که داماد حتما باید تو خرید لباس حنابندون باشه... تو حنابندون نباید باشه!

کلافه نفسم رو بیرون فرستادم و گفتم:

- هر طور که خودتون مایل هستین.

و به از غذاخوری خارج شدم و به سمت راه پله رفتم...

#پارت_34

#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی

عین جوجه اردک ها پشت سر مامان و مامان پری راه می رفتم... هامون هم باهام هم قدم بود... واقعا درک نمی کردم که این دیگه چرا اومده!... مگه کار و زندگی نداره؟

با صدای مامان به خودم اومدم:

- دخترم... اون فکر کنم خیلی بهت بیاد!

به جایی که اشاره می کرد چشم دوختم... یه لباس پفی قرمز که یقه قایقی داشت و با کلی زرق و برق!

اگه بگم بدم اومد دروغ گفتم... واقعا لباس قشنگی بود...

هامون در جواب مامان گفت:

- مجلس زنونه است؟

- آره پسر... حنابندون فقط خانم ها هستن دیگه!

- خب اگه زنونه است مشکلی نیست همین رو می خریم!

حتی نظر من رو هم نپرسید!

بغ کرده دستامو بغل گرفتم و بهشون چشم دوختم... واسه خودشون می بریدن و می دوختن... انگار نه انگار که من عروسم!

هامون دستم رو گرفت و به سمت مغازه برد... دلم میخواد سر به تنش نباشه!

مغازه دار مرد جوانی بود...

هامون بعد از سلام علیک گفت:

- اون لباس قرمز توی ویتترین رو سایز همسرم می خواستم!

مرد جوانی نگاهی به من کرد و گفت:

- چشم... حتما... سایز خانومتون چنده؟

خواستم سایز رو بگم اما هامون جای من گفت... از تعجب چشمم اندازه ی توپ پینگ پونگ شده بود... از کجا

سایز رو می دونست؟

مرد جوان سری تکیون داد و به سمت یکی از قفسه های لباس رفت...

کمی اطراف رو نگاه کردم اما مامان و مامان پری رو ندیدم... متعجب گفتم:

- پس مامان و مامان پری کجان؟

هامون شونه ای به معنای نمی دونم بالا انداخت و چیزی نگفت.

مرد جوان با همون لباس قرمز تو دستاش به سمتمون اومد و لباس رو سمت من گرفت...

#پارت_35

#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی

خواستم لباس رو از دستش بگیرم که هامون زودتر از من گرفت و بعد از اینکه نگاه بدی به اون پسر ی بیچاره انداخت رو کرد به من و گفت:

- برو پرو کن ببینم اندازه ات هست یا نه!
سری تکون دادم و لباس رو ازش گرفتم و به سمت اتاق پرو رفتم...

#هامون

دستام رو بغل گرفته بودم و به اون پسر که در حال تا کردن یه سری لباس بود چشم دوختم...هیچ ازش خوشم نمی اومد.

نگاهی به ساعت مچی ام انداختم...حدود ده دقیقه بود که ونوس واسه پرو لباس رفته بود...
کلافه نفسم رو بیرون فرستادم و به سمت اتاق پرو رفتم و بی هوا در رو باز کردم...ونوس با اون لباس حنابندون که کیپ تنش بود تو آینه به خودش چشم دوخته بود...خیلی بهش می اومد...کمی بهش دقت کردم...اون موهای موج دار که جلوی صورتش رو پوشونده بود...اون چشمای بادومی(دلم واسه چشم بادومی تنگ شد P) و اون لبای غنچه ای...همه چیزش خیلی هوس ناک بود...به خودم تشر زدم...چته پسر؟...این دختر همون دختریه که باعث شد عشقت تو رو ول کنه...باعث شد کسی که عاشقانه می پرستیدیش یهو غیب بشه و بره واسه یکی دیگه بشه...این دختر همون ونوس پارسایی هست که نفرتش رو تو دلت کاشتی...اصلا واسه چی اینجایی؟...واسه یه ازدواج واقعی یا انتقام؟

نفس عمیقی کشیدم و بدون اینکه تغییری تو حالت نگاهم ایجاد کنم گفتم:
- خب؟...اندازته؟

سری تکون داد و چیزی نگفت...
دوباره گفتم:

- خیلی خوب...درش بیار من میرم حساب کنم.
باز سری تکون داد و چیزی نگفت...
یه لحظه شک کردم که این همون ونوس زبون دراز باشه!

#پارت_36

#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی

#ونوس

سوار ماشین هامون شدیم...

مامان امروز ماشین نیاورده بود و خودمم میتونستم حدس بزنم داره کاری میکنه که هامون و مامان پری امشب بیان پیش ما اما چیزی نگفتم و ترجیح دادم مثل همیشه ساکت باشم!
هامون ماشین رو به حرکت در آورد...مامان و مامان پری مشغول حرف زدن و نقشه چیدن برای فردا بودن اما من فقط به یه چیزی فکر می کردم...خلاص شدن از این عروسی!...هر طور که شده!

باز هم سرم رو به شیشه ی ماشین تکیه دادم و به خیابون چشم دوختم... کاش زودتر این کابوس تموم بشه... کاش زودتر کابوس هامون شمس تموم شه... کاش مرد خشمگین پا پس بکشه و بره... کاش... کاش... کاش... کلمه ای که این روز ها ورد زبونم شده بود.

چشمام رو بستم و سعی کردم حتی یه ذره هم که شده خودم رو آرام کنم... اینقدر فکر های مختلف به ذهنم هجوم آوردن که نفهمیدم کی خوابم برد...

با صدای کسی که مدام اسمم رو به زبون می آورد آرام چشمام رو باز کردم، اولین چیزی که دیدم چهره ی هامون بود...

با دیدن چشم های باز من گفت:

- پاشو... پاشو بریم بالا منتظرن!

کش و قوسی به بدنم دادم و بعد از اینکه خمیازه ای کشیدم گفتم:

- تو کجا؟

- منم میتونم به عنوان نامزدت پیام خونه ی پدر زنم!

کلافه نفسم رو بیرون فرستادم و عصبی گفتم:

- ویدا و فرهاد هم هستن!

بیخیال شونه ای بالا انداخت و گفت:

- باشن... به من چه؟

#پارت_37

#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی

عصبی گفتم:

- نمیای!

پوزخندی زد و گفت:

- کم مونده از تو یکی اجازه بگیرم!

دستام رو بغل گرفتم و سرتق گفتم:

- به عنوان همسرت این حق رو دارم که بهت بگم چیکار کنی و چیکار نکنی!

چند دقیقه سکوت کرد و در آخر قهقهه ای سر داد و گفت:

- نه بابا!... تو جدی جدی فکر میکنی با یه زن و شوهر معمولی هستیم؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- در هر صورت معمولی باشیم یا نباشیم زن و شوهریم!

کمر بندش رو باز کرد و گفت:

- پیاده شو کم زر بزنی و نوس خانم!

و خودش زودتر پیاده شد و در رو محکم به هم کوبید!

عصبی نفسم رو بیرون فرستادم و با صدای بلندی گفتم:

- تو خیلی بی شعوری!

و کمر بندم رو باز کردم و از ماشین پیاده شدم و در رو محکم به هم کوبیدم که هامون گفت:

- هی!...مال بابات نیست که!

باز هم سرتق گفتم:

- مال شوهرمه!...محکم ترم میزنم!

و زودتر از هامون به سمت ورودی عمارت رفتم!

صدای قدم های محکمش رو پشت سرم می شنیدم!

زنگ در رو زدم و منتظر موندم که در رو باز کن!

طولی نکشید که انسیه یکی از خدمتکار ها در رو باز کرد و سلام زیر لبی داد!

بدون اینکه جواب انسیه رو بدم وارد عمارت شدم...کفش هام رو دم در، در آوردم و رو فرشی هام رو پوشیدم و به سمت راه پله رفتم...

تو آینه نگاهی به خودم انداختم...

عین میت شده بودم!...پشت میز آرایشم نشستم و شروع کردم به آرایش کردن...نباید خودم رو می باختم...من

ونوس پارسا بودم به این آسونی ها پا پس نمی کشیدم!

بعد از اینکه آرایش ملایمی روی صورتم انجام دادم به سمت کمد لباسام رفتم و یک بلوز حلقه ای صورتی ازش در

آوردم و پوشیدم...نیازی به عوض کردن شلوارم نبود!

بعد از گیس کردن موهام گوشی ام رو از روی میز آرایشم برداشتم و از اتاق خارج شدم.

سرم پایین بود و قدم هام رو آرام و شمرده بر می داشتم...

وقتی به سالن اصلی رسیدم سلام زیر لبی دادم و کنار هامون روی مبل دو نفره نشستم...سرم رو بالا آوردم و به

چهره ها دقیق شدم...ویهان که بیخیال نشسته بود و در حال حرف زدن درباره ی سریال جدید باریش آردوچ بود و

وندا هم مثلا داشت بهش گوش می داد!...نگاهم رو سمت بابا و مامان سوق دادم که اونا هم در حال صحبت کردن

بودن...لبخندی بهشون زدم...حالا که دارم با این روانی ازدواج می کنم کاش سی سال دیگه ما هم مثل مامان و بابا

اینجوری در حال صحبت کردن باشیم...هر چند آرزوی محالیه اما من به این آرزو ایمان کامل دارم!...شاید بشه این

روانی رو آدم کرد!

نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم و به فرهاد چشم دوختم که عین قاتل های زنجیره ای به هامون چشم دوخته

بود!...درکش می کردم...سخته نامزد قبلی همسرت رو جلوی چشمات ببینی!

ویدا هم بیخیال کنار فرهاد نشسته بود و در حال ور رفتن با گوشی اش بود!

کلافه نفسم رو بیرون فرستادم و رو به هامون گفتم:

- میرم بیرون کمی هوا بخورم!

هامون بدون اینکه چیزی بگه سری تکون داد...خواستم از روی مبل بلند بشم که صدای عربده ی آشنایی متوقفم

کرد...

#پارت_38

#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی

همگی از جاهاشون بلند شدن...بابا متعجب گفت:

- کیه این وقته شب؟

ترسیده گفتم:

- نمیدونم بابا!

فرهاد خواست چیزی بگه که دوباره همون صدا عربده زد:

- ونوس!... این حرفا که میگن راسته؟... ونوس!

هامون اخماش رو تو هم کشید و عصبی گفت:

- این نره خر کیه داره اسم زن منو میاره؟

فرهاد پوزخندی زد و گفت:

- چیه؟... به غیرتت بر خورد آقای شمس؟

هامون به عادت همیشگی اش لباس رو تر کرد و برگشت سمت فرهاد... تقریباً هم قد بودن!

دستاش رو گذاشت رو شونه ی فرهاد و ریلکس گفت:

- ببین!... داریم فامیل می شیم!... بهتره یکم سر تربیتت بیشتر تلاش کنی!... هوم؟

و دستاش رو از روی شونه های فرهاد برداشت و گفت:

- من آدم فامیل دوستیم!... نمیخوام بزخم فکت رو بیارم پایین ولی خب... بعضی اوقات بیش از حد زر اضافه می

زنی!

و پشتش رو کرد به فرهاد و به سمت ورودی رفت...

بابا نگاه هشدار دهنده ای به فرهاد انداخت و گفت:

- دیگه داره داماد این خانواده میشه... بهتره باهاش کنار بیای فرهاد!

و به اون هم به سمت ورودی رفت...

فرهاد تک خنده ی عصبی کرد و گفت:

- باشه دیگه... همه عقده هاتون رو سر من بدبخت خالی کنین... کی مظلوم تر از فرهاد آخه؟

کلافه نفسم رو بیرون فرستادم و به سنت ورودی رفتم... فرهاد هم پاک زده بود به سرش!

درو که باز کردم هامون رو در حال کتک زدن کسی دیدم... چون روش افتاده بود نمی تونستم چهره ی طرف رو

ببینم... بابا هم با بدبختی سعی در جدا کردن هامون از اون طرف داشت...

چند قدم جلو رفتم و بازوی هامون رو گرفتم... هامون سرش رو به طرف من برگردوند و سری به معنای چیه تکنون

داد... کلافه گفتم:

- ولش کن هامون کشتیش!

عصبی از اون طرف جدا شد و لگد محکم دیگه ای بهش زد... سرم رو سمت اون مرد چرخوندم... با دیدن صورت

غرق در خون آرسین بهت زده گفتم:

- آرسین!

آرسین با بدبختی از روی زمین بلند شد و تلو تلو خوران اومد سمت من و خواست دستم رو بگیره که هامون اومد

سمتمون و بین من و آرسین وایستاد و عصبی رو به آرسین گفت:

- هوی... بزمجه من واسه کی داشتم روضه می خوندم؟

آرسین بی توجه به هامون رو کرد به من و ملتمس گفت:

- ونوس... ونوس خواهش می کنم بگو دروغه... بگو که داری ازدواج نمی کنی... ونوس من... من تحمل نمیارم!

متعجب گفتم:

- ازدواج من چه ربطی به شما داره آقا آرسین؟

عصبی و کلافه گفت:

- دیگه چیکار کنم که بفهمی دختر... من دوست دارم... خیلی دوست دارم... حاضرم شرط ببندم هیچکس به اندازه ی

من دوست نداره!

هامون عصبی مشت دیگه ای حواله ی صورتش کرد که آرسین پرت شد روی زمین...هامون عربده زد:

- تو ناموس سرت میشه آشغال?...ونوس زن منه...زن من!...زن هامون شمس!...تو به چه جرئتی اومدی اینجا و تو روی من از دوست داشتن زنم میگی هان?...گمشو بی ناموس عوضی...بخدا یا باز دیگه این اطراف ببینمت با خاک یکسانت می کنم...جوری میزنمت که نفهمی از کجا خوردی...
بلند تر عربده زد:

- حالите؟

گلوب خشک شده بود و سرم گیج می رفت...باورم نمی شد که آرسین دانشجوی خوشتیپ و زرنگ دانشگاه عاشق من شده بود و بخاطر من این همه از هامون کتک خورده بود...حس کردم که سرم سنگین شده...دستم رو روی پیشونی ام گذاشتم و آروم زمزمه کردم:

- هامون!

و دیگه تنها چیزی که می دیدم...سیاهی بود و سیاهی!

#پارت_39

#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی

با شنیدن صداهای اطرافم چشمام رو باز کردم...تو اتاقم بودم و بقیه هم بالای سرم بودن...چشم چرخوندم اما هامون رو ندیدم...مامان با دیدن چشمای باز من سراسیمه اومد سمتم و گفت:

- وای فلور فدا! بشه دخترم...خوبی?...جاییت درد میکنه مادر?...جون به لبمون کردی به خدا!
لبام رو تر کردم و با صدای آرومی گفتم:

- خوبم ماما!...هامون کجاست؟

فرهاد پوزخندی زد و گفت:

- چشم باز نکرده هامون!

بابا هشدار دهنده گفت:

- فرهاد!

فرهاد شونه ای بالا انداخت و چیزی نگفت.

وندا در جواب من گفت:

- رفته با دکتر حرف بزنه!...من برم بهشون بگم بهوش اومدی!

سری تکون دادم و به رفتن وندا خیره شدم...با به یاد آوردن آرسین دستپاچه گفتم:

- آرسین!

بابا اومد سمتم و گفت:

- رفت دخترم...رفت...نگران نباش دیگه این ورا پیداش نمیشه!

فرهاد باز گفت:

- نگاه چه خواستگار خوب و دسته گلی رو از دست دادی!...خانواده دار ، با تربیت ، خوشتیپ ، مهربون ، آخه من

موندم تو چی تو این نره غول بی خاصیت دیدی دختر؟

حق رو به فرهاد می دادم...درسته زیاد حرف میزد ولی حرفاش عین حقیقت بود...شاید اگه با آرسین ازدواج می

کردم آینده ی قشنگ تری در انتظارم می بود ولی حالا چی?...دارم با کسی ازدواج می کنم که هیچ علاقه ای بهم

نداره که هیچ...ازم متنفر هم هست!

ویدا چشم غره ای به فرهاد رفت و گفت:

- بسه فرهاد... نیش نزن اینقدر... عاشقه دیگه چشماش کوره!... گناه داره اینقدر بهش سرکوفت می زنی!... خواهش می کنم تمومش کن!

فرهاد کلافه نفسش رو بیرون فرستاد ، دستاش رو تو هوا تگون داد و در حالی که به سمت در می رفت گفت:

- فرهاد لال میشه لال... حالا بشینین تماشا کنین... این دختر با اون روانی خوشبخت نمیشه!
و از اتاق خارج شد و در رو محکم به هم کوبید.

#پارت_40

#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی

#هامون

- فشار عصبی بهش وارد شده... خیلی جزئی بود ولی شما باز مراقبش باشین!

سری تگون دادم و گفتم:

- خیلی ممنون!

سری تگون داد و گفت:

- خب من دیگه رفع زحمت می کنم!

همون لحظه در باز شد و وندا از اتاق اومد بیرون و رو به دکتر گفت:

- بهوش اومده آقای دکتر!

دکتر سری تگون داد و گفت:

- پس چکش می کنم و بعد میرم!

پشت سر وندا فرهاد عصبی از اتاق خارج شد و بدون توجه به ما به سمت راه پله رفت...

پوزخندی زد و زیر لب گفتم:

- نره خر پررو!

دکتر و وندا وارد اتاق شدن ولی من ترجیح دادم نرم... نمیخواستم بفهمه که نگرانشم... نگرانشم؟... من نگران اون

دخترم؟... چرا؟... اون یه عوضی آشغال زندگی بهم زنه... من چرا باید نگراناش باشم؟... نیستم... من نگراناش

نیستم... بدتر از اینا باید سرش بیاد!

صدای گوشی ام منو از افکارم دور کرد... گوشی ام رو از توی جیبم در آوردم... با دیدن اسم طاهها(طاهها جانم اومد

H) نفس عمیقی کشیدم و دکمه ی اتصال رو لمس کردم و گوشی رو به گوشم نزدیک کردم و گفتم:

- بگو!

- علیک سلام!... خبری ازت نیست هنوز گیلانی؟

کلافه گفتم:

- چیکار کنم؟... بله برون ، خواستگاری ،

حنابندون ، عقد کنون و کوفت و زهر مار، مثلا میخواستم فقط صیغه اش کنم پیام تهران!

- او!... تا یه ماه دیگه اومدی الان اومدی!... پس منم واسه عروسیت کت و شلوار بگیرم انگار عقب موندم شاید

اومدم اونجا مخ وندا خانم رو زدم!

عصبی گفتم:

- برو بابا با توام نمیشه دو کلوم حرف زد!

و گوشی رو قطع کردم و به سمت راه چله رفتم...

#پارت_41

#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی

#ونوس

دو روز از روزی که غش کرده بودم می گذشت...

دیگه خبری از آرسین نبود و هیچکس هم حرفی ازش نمی زد...یه جورایی حس می کردم اعضای خانواده به غیر از بابا و فرهاد از هامون حساب می بردن!

روی تخت نشسته بودم و غرق افکارم بودم...

خدا می دونست چه آینده ای در انتظارمه!

در با صدای بدی باز شد و مامان و پشت سرش وندا و ویدا وارد اتاق شدن...

مامان با اخم دست به کمر زد و گفت:

- میدونی ساعت چنده دختر؟...امشب حنابندونته!...نمیخوای حاضر شی؟

با چشمای گرد شده گفتم:

- امشب؟

ویدا کلافه گفت:

- وای ونوس...آخر سر به هوا بودنت کار دستت میده!

مامان پشت بند جمله ی ویدا گفت:

- بدو برو حموم الان آرایشگر می رسه!

و از اتاق بیرون رفت و ویدا هم پشت سرش...

وندا اما چند قدم اومد جلو و روی تخت نشست...دستام رو تو دستاش گرفت و بعد از اینکه نفس عمیقی کشید

گفت:

- حس می کنم من هم شریک جرم شدم!

سرم رو انداختم پایین و گفتم:

- چیکار می تونم بکنم؟...بزارم بابا سرافکنده بشه؟...میدونی که مامان از فقرات متنفره!...آبروش پیش در و

همسایه میره...ویدا و فرهاد چی؟...واسه اونا هم آبرو نمیونه!...حتی ویهان!...اون هم تو مدرسه آبروش میره...به

درساش لطمه وارد میشه!

- اینجوری خودت نابود میشی!...میدونستی که اون یه بیمار روانیه؟...ونوس اون اعصاب داره...وقتی عصبی بشه

هیچی حالیش نیست!...یادت میاد خواهر جونم؟...یادت میاد حتی تو دوران نامزدی ویدا رو کتک میزد؟...یادت

میاد قشنگم؟...ونوس نابود میشی...خواهش میکنم ونوس...دارم ازت خواهش میکنم ونوس!

دیگه هر دومون گریه می کردیم...تحت تاثیر حرف هاش قرار گرفته بودم ولی نمیخواستم ، نمیخواستم از تصمیمم

منصرف بشم...نمیخواستم آبروی پدرم بره!

اشکام رو پاک کردم و گفتم:

- من تصمیم رو گرفتم وندا...

دستی به شونه اش کشیدم و با لبخند تلخی گفتم:

- من خوشبخت میشم...نگران نباش...هامون اونقدر ها هم که فکر می کنی بد نیست.

به کی داشتم دروغ می گفتم؟...به وندایی که هامون رو می شناخت؟

#پارت_42

#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی

با صدای آرایشگر که می گفت:

- می تونی چشمت رو باز کنی عزیزم!

چشم هام رو باز کردم و توی آینه به خودم نگاهی انداختم...اگه بخوام راستش رو بگم واقعا بی نظیر شده بودم...آرایش ملایمی روی صورتم انجام داده بود و موهام رو هم فر درشت کرده بود...با اون لباس قرمز حناپندان هم کلا کامل شده بودم...اما...یه چیزی کم بود...یه چیز خیلی بزرگ...عشق!...آره...عشقی نبود، هیچ عشقی توی این وصلت نبود...تمام این وصلت فقط انتقام بود و انتقام!

چشم از آینه گرفتم و رو به آرایشگر گفتم:

- خیلی ممنون!...واقعا خیلی خوب شده!

لبخندی زد و گفت:

- خواهش می کنم عزیزم...زیبایی اصلی از خودت با یکم بزرگ دوزک کردیم دیگه!...فقط امیدوارم داماد

خوشبختمون قدر تو رو بدونه!

با لبخند سری تکون دادم و چیزی نگفتم...خواستم از روی صندلی بلند شم که در باز شد و مامان و مامان پری و دخترا وارد اتاق شدن!

مامان با دیدن من لبخند پررنگی زد و گفت:

- الهی چشم بد ازت دور باشه دختر قشنگم...چقدر خوشگل شدی مادر!

مامان پری لبخندی زد و گفت:

- بله دیگه...عروس منه ها!...به ماه میگه تو در نیا من جات در میام(یه ضرب المثل هستش که برای کسایی که خیلی زیبا هستن به کار برده میشه.)

لبخند خجل واری زدم و گفتم:

- شما لطف دارین مامان پری!...شما هم خیلی خوشگل شدین!

هلیا پرید وسط بحث و گفت:

- راستی مامی!...طاها زنگ زد گفت داره میاد!

مامان پری در جواب هلیا با خوشحالی گفت:

- جدی میگی؟...خب خدا رو شکر...می گفت نمیاد که!

- نمیدونم یهو بهم زنگ زد گفت بگم که تو راهه!

- به سلامتی بیاد!

مامان گفت:

- طاها کیه؟

- دوست صمیمی هامون...از بچگی با هم بودن!

مامان سری تکون داد و گفت:

- خب به خوبی و سلامتی بیان!

- انشالله!

لبه ی دامنم رو گرفتم و آروم شروع به پایین رفتن از پله ها کردم...
سرم پایین بود...

صدای جیغ و سوت و موزیک محلی تا هفت کوچه اون ور تر هم می رفت!
به لبه پله ها که رسیدم مامان پری رو دیدم که به طرفم می اومد...
سرم رو بلند کردم و بهش خیره شدم...اشک تو چشماش حلقه زده بود!
صورتتم رو قاب گرفت و با صدایی لرزون گفت:

- تو خیلی سر تر از خواهرتی!...من واقعا می خوام که خوشبخت شی عزیزم!...اما نمیدونم!...سردرگمم!...خودت که بهتر از من میدونی عزیزکم!...هامون یکم مریضه!...یعنی مریضی اعصاب داره...یهو بهم می ریزه!...تو باهاش مدارا کن باشه مادر؟

لبخند تلخی زد و آروم گفتم:

- نگران نباشین مامان پری!...آدم برای کسی که دوستش داره خوبه!...اگه با کل دنیا بد باشه با اون یه نفر خوبه!...مطمئن باشین!...هامون هم منو دوست داره...باهام مدارا میکنه...تا حالا رفتار بدی ازش ندیدم!
طوری دروغ می گفتم که حتی خودمم باورم شده بود که هامون همچین آدمیه!...یه مرد مهربون...نه یه مرد خشمگین!

مامان پری در کسری از ثانیه در آغوشم گرفت و کنار گوشم زمزمه کرد:

- قریونت برم الهی!

صدای هلیا باعث شد از هم جدا شیم:

- وا مامان!...دیگه کم کم داره حسودی ام میشه ها!

مامان پری تک خنده ای کرد و گفت:

- تو که تاج سری!

هلیا لبخندی زد و گفت:

- اون که بله!

منم تک خنده ای کردم و گفتم:

- خب الان چیکار کنم?...من از حناپندان و اینا اصلا سر در نمیاریم!

هلیا اومد طرفم و در حالی که به سمت یکی از مبل ها که تزیین شده بود می برد گفت:

- بیا اینجا بشین عروس خوشگلم!...خودم همه چیز رو یادت میدم!

با لبخند روی مبل نشستم که هلیا خیلی آهسته گفت:

- یکم اینجا بشین بعد خیلی نامحسوس میری پشت خونه!

متعجب گفتم:

- پشت خونه?...واسه چی؟

- برو می فهمی!

و با خنده گفت:

- خب شروع کنیم؟

همگی موافقت کردن...دو تا زن مسن اومدن و یه تور قرمز انداختن روی سرم و یه زن دیگه شروع کرد به آهنگ

محلای خوندن و بقیه هم اومدن دورم حلقه زدن و شروع کردن به رقصیدن ولی من فقط به یه چیز فکر می کردم... چرا باید برم پشت خونه؟

#پارت_44

#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی

مامان به سمتم اومد و با لبخند گفت:

- دستت رو بیار جلو مادر!

سری تکون دادم و دستم رو سمتش دراز کردم که ظرفی که یه ماده قهوه ای طلایی توش بود رو از روی میز کناری

ام برداشت و در حالی که اون ماده قهوه ای طلایی رو به دستم می مالید گفت:

- انشالله خوشبخت شی عزیز دلم... انشالله چشم بد ازت دور باشه!

لبخندی بهش زدم و گفتم:

- مرسی مامان!

اونم لبخندی بهم زد و ظرف رو سر جاش گذاشت و رو به ویدا که در حال رقصیدن بود گفت:

- برو یه دستمال سفید تمیز واسم بیار!

ویدا با لبخند سری تکون داد و به سمت آشپزخانه رفت!

سرم رو بالا آوردم و رو به مامان گفتم:

- دستمال واسه چی مامان؟

- میخوام ببندم به دستت که حنا خوب بگیره!

سرم و به معنای فهمیدن تکون دادم و دیگه چیزی نگفتم!

حدود دو سه دقیقه دیگه ویدا با یه دستمال سفید تو دستش به سمت ما اومد.

مامان دستمال رو از ویدا گرفت و دور دست من پیچید و زیر لب دعا می گفت و نذر می کرد.

کاش این عروسی یه عروسی عادی بود اونوقت می تونستم از ته دل خوشحال باشم!

مامان با لبخند ازم فاصله گرفت و شروع کرد به رقصیدن!

با لبخند به بقیه که در حال رقصیدن بودن نگاه می کردم... رسم بود که عروس تو جشن حنابندان نباید برقصه!

از دور هلیا رو دیدم که به سمت من می اومد!

تازه یادم افتاد که باید می رفتم پشت خونه!

هلیا که به من رسید خم شد و دم گوشم گفت:

- پاشو!... فقط یکم عجله کن!

سری تکون دادم و گفتم:

- نمیخوای بگی چیشده؟

لبخندی زد و گفت:

- نمیشه آخه... من مامور به هم رسوندن کفترهای عاشق هستم!

چشم غره ای بهش رفتم و از روی مبل بلند شدم و به سمت در پشتی رفتم!

یعنی کی پشت بود؟

هامون؟...

با فکر اینکه هامون پشت خونه است موهای تنم سیخ شد!

جز هامون کی میتونه باشه آخه؟

یعنی میخواد بلایی سرم بیاره؟

نکنه سر به نیستم کنه؟

کلافه نفسم رو بیرون فرستادم و زیر لب زمزمه کردم:

- بسه ونوس!... به خودت بیا!

به در پشتی که رسیدم بعد از نگاه کردن به اطراف و مطمئن شدن از اینکه کسی اینجا نیست در رو باز کردم و وارد

حیاط پشتی شدم!

نگاهم رو دور تا دور حیاط چرخوندم اما کسی رو ندیدم!

یعنی سر کاری بود؟

خواستم برگردم و وارد عمارت بشم که دستی روی دهنم نشست!

#پارت_45

#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی

چشمام از ترس گشاد شده بود...

اما از بوی تنش می تونستم حدس بزنم که هامون بود!

یه عطر تلخ!

سرد!

خنک!

صدای نفس های عمیقش کنار گوشم اذیتم می کرد!

آروم دم گوشم پیچ زد:

- دستم رو بر می دارم... به شرط اینکه جیغ و داد نکنی!... اوکی؟

تند تند سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم که آروم دستش رو از روی دهانم برداشت!

همین که دستش رو برداشت سریع ازش فاصله گرفتم و روبروش ایستادم!

دستاش رو توی جیبش فرو کرد و چند قدم اومد جلو که ترسیده چند قدم به عقب رفتم و گفتم:

- نیا جلو!

لباش رو به عادت همیشگی اش تر کرد و گفت:

- دلیل این دوری کردنات چیه؟

لحظه ای شک کردم که این همون هامون شمس باشه!

پوزخندی زد و گفتم:

- تازه می پرسی دلایلش چیه؟... دارم شک می کنم به هامون بودن!

این بار با صدای بلند تری ادامه دادم:

- تو منو به بازی گرفتی!... تهدیدم کردی!... به زور وادارم کردی که زنت شم!... آرسین رو کتک زدی!... اصلا میدونی

چیه؟... اگه تو وجود نداشتی من الان کنار آرسین خوشبخت ترین زن روی زمین بودم چون می دونستم شوهرم

دوسم داره!... ولی...

با سوختن به طرف صورتم حرفم قطع شد!

دستم رو روی گونه ام گذاشتم و با چشمای تر به چهره ی برزخی اش چشم دوختم... فک منقبض شده... دستای

مشت شده... رگ گردنی که بیرون زده بود و چشمای به خون نشسته!... تمام حالت های یه مرد عصبانی رو داشت...

نفس عمیقی کشید و گفت:

- ببین دختر جون!...پا رو دم من یکی نذار!...دیگه حق نداری حرفی از آرسین بزنی!...هر چی که باشه...هر چقدرم که این ازدواج صوری و الکی باشه...هر چقدرم که این ازدواج برای انتقام باشه...آسمون به زمین بیاد تو زن منی!...زن من!...اصلا پیش من از کنار کس دیگه ای بودن حرف نزن!...به خداوندی خدا می کشم!...اون آرسین الدنگ رو می کشم!

دیگه نمی تونستم جلوی ریزش اشک هام رو بگیرم!...قلبم داشت می اومد تو دهنم!...جلوی دهنم رو گرفتم تا صدای حق هقم تا عمارت نره!...زانو هام خم شد و روی زمین نشستم!

با حق هق گفتم:

- تقصیر من چیه؟...من فقط خواستم به خواهرم کمک کنم...خواهرم تو رو دوست نداشت!...نمی خواستم ویدا با کسی که دوشش نداره ازدواج کنه برای همین فرهاد رو وارد زندگی اش کردم...با خودم گفتم یه ازدواج صوریه!...شش ماه با هم میمون و بعدش جدا میشن اون موقع توام دیگه دست برداشتی!...اما بخدا من نمی دونستم که اونا میخوان عاشق همدیگه بشن هامون!...بخدا من هیچ گناهی ندارم فقط خواستم به خواهرم کمک کنم...نخواستم سیاه بخت بشه!

خم شد و دستش رو به سمتم دراز کرد و با صدای خش دار گفت:

- بلند شو!

نیم نگاهی بهش کردم و دستم رو توی دستش گذاشتم و بلند شدم...

صورتم رو با دستاش قاب گرفت و گفت:

- تو هر چی که باشی زن منی...این رو تو اون کله پوکت فرو کن!

و با انگشت شصتش اشک هام رو پاک کرد.

#پارت_46

#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی

نمیدونم چرا...اما از حس مالکیتی که نسبت به من داشت لذت می بردم!

نفس عمیقی کشید و گفت:

- اومدم اینجا...تا...تا ببینمت...توام اینجوری ریدی به حالمون!

مردد گفتم:

- چرا می خواستی منو ببینی؟

چونه ام رو توی دستش گرفت و یه قدم دیگه اومد جلو و خیره به چشمام گفت:

- خواستم زنم رو ببینم...مشکلیه؟

نمی تونستم جلوی کش اومدن لبخندم رو بگیرم!

شیطون گفتم:

- خواستی ببینی خوشگل شدم یا نه؟

مغرور گفت:

- چه ربطی داره؟

سرتق گفتم:

- هوم...شواهد اینجوری نشون میده...حالا اینا رو ول کن...بگو ببینم خوشگل شدم؟

حالت متفکر گرفت و گفت:

- شاید!

لبام رو غنچه کردم و گفتم:

- شاید؟... پس کامنت های زیر پستم توی اینستا دروغ می گفتن؟

اخمی کرد و گفت:

- چه پستی؟... پست گذاشتی مگه؟... با ریخت و قیافه؟...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

- وا هامون!... آره دیگه... نه رفتم چادر گرفتم گذاشتم... بسم الله!

- پاکش می کنی!

دلخور گفتم:

- هامون!

- هامون هامون نکن واسم... پاکش می کنی و بیشتر از این سگم نمی کنی... افتاد؟

دلخور سرم رو تکیه دادم و گفتم:

- باشه... من میرم... مامانینا نگران می شن!

و خواستم از کنارش بگذرم که بازوم رو گرفت و گفت:

- کجا... ندیدمت هنوز که!

کلافه سرم رو برگردوندم و گفتم:

- دیدی... گفتمی خوشگل نشدم... حالا هم میخوام برم به جشن برسم!

نگاهش سمت دستم سر خورد... با دیدن پارچه ی سفید دور دستم اخم کرده گفت:

- اون چیه؟

به دستم چشم دوختم و گفتم:

- دستمال...

کلافه گفت:

- می دونم... واسه چی بستیش؟

- مامان حنا زده واسم... تو حنا نداری؟

- نه!

لبخندی زدم و دستمال رو از دور دستم باز کردم و دست هامون رو گرفتم و آوردم جلو... انگشتی به حنا زدم و مالیدم تو کف دست هامون!

پارچه رو هم دور دستش بستم و با همون لبخندم گفتم:

- حالا دیگه داری!... میگن حنا خوبه... خوشبختی میاره و از چیزای بد آدم رو دور می کنه!...

سرم رو بالا آوردم و خواستم ادامه ی حرفم رو بزنم که دیدم با لبخند کمیابی خیره من شده!

دستپاچه گفتم:

- برم؟

دستش رو دور کمرم حلقه کردن و تنم رو به تنش چسپوند و گفت:

- نه!

#پارت_47

#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی

سرم رو پایین انداختم و با خجالت گفتم:

- هامون...یکی می بینه!...بزار برم!

ابرو هاش رو بالا انداخت و گفت:

- نه...بمون قشنگ آنالیز کنمت!

و دست آزادش رو زیر چونه ام گذاشت و وادارم کرد سرم رو بلند کنم...

به چشمای رنگ شبش خیره شدم...یه برق خاصی تو چشماش بود...برقی که وقتی به ویدا نگاه می کرد تو

چشماش پدیدار می شد...گاهی اوقات با خودم فکر می کنم و می گم کاش دو سال پیش خودم رو حتی برای یه

ثانیه جای هامون می داشتم...هامون هم گناهی نداشت...اون فقط دیوونه وار عاشق ویدا شده بود...کاش دخالت

نمی کردم...کاش ریسک نمی کردم...کاش می داشتم سرنوشت خودش کاری که می خواد رو انجام بده...کاش!

با صدای هامون که می گفت:

- تو فکری؟

به خودم اومدم و خیالتم رو پس زدم...

لبام رو تر کردم و گفتم:

- نیستم!

مشکوک گفت:

- من زنم رو نشناسم؟

- هنوز زنت نشدم که...یه هفته مونده!

تا خواست حرفی بزنه گوشی اش زنگ خورد...کلافه نفس عمیقی کشید و دستش رو از دور کمرم باز کرد ، دست

کرد توی جیبش و گوشی اپل X خوش دستش رو از جیبش کشید بیرون...

بدون نگاه کردن به شماره دکمه اتصال رو لمس کرد و گوشی رو به گوشش نزدیک...

با صدایی که کلافگی توش می رقصید گفت:

- چیه؟

...

- به تو چه که من کجام الله اکبر!

...

- باشه ، باشه میام...

...

- خیلی خوب غر نزن میام!

و گوشی رو قطع کرد.

سوالی بهش خیره شدم که گفت:

- طاهّا (طاها جانم ﷻ) بود!...رفته واسه رزرو تالار...منم باید برم!...یه وقت دیگه با هم صحبت می

کنیم...هنوز کارم باهات تموم نشده!

لبخندی زدم و گفتم:

- کجا هست تالار؟

- به احتمال زیاد تالار چمخاله!

لبخندم پررنگ تر شد و ذوق زده گفتم:

- جدی اونجاست؟...من عاشق اونجام!...همش دوست داشتم اونجا عروسی ام باشه!

لبخند محوی روی لباش نشست و گفت:

- تا ببینیم چی بشه...فعلا کاری نداری؟

- به سلامت!

سری تکنون داد و به عادت همیشگی اش گفت:

- عزت زیاد!

و راهش رو کشید و رفت...

این هامون شمسی نبود که می شناختم... چرا اینقدر مهربون شده بود... مگه من رو مقصر نمی دونست؟... پس چی شد؟... نکنه اینم جزئی از نقشه اشه؟

کلافه سری تکنون دادم و به سمت عمارت رفتم...

هر چه پیش آید خوش آید!

#پارت_48

#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی

شش روز از روز حناوندان می گذشت...

امشب هامون می اومد عمارت... چون فردا روز عروسیه و صبح زود می خوایم بریم آرایشگاه و از اون ور هم باید بریم آتلیه... مثل همه تازه عروس ها هیجان دارم... دوست دارم از جشن لذت کامل رو ببرم... چون ممکن نیست بعدش چی بشه!

روی مبل سه نفره نشسته بودم و خیره به تلویزیون تخمه می شکوندم!

زیاد اهل فیلم دیدن نبودم ولی امشب هوس کرده بودم که ببینم!

با صدای ویهان به خودم اومدم و دست از تخمه شکوندن کشیدم...

- چی میبینی؟

- فیلم!

نشست کنارم و دست کرد تو ظرف تخمه و یه مشت گنده به تخمه هام زد!

نگاه عاقل اندر سفیهانه ای بهم انداخت و گفت:

- میدونم فیلمه... چه فیلمی؟

تخمه ای شکوندم و گفتم:

- زرد!

- اسم فیلمه؟

- اهوم!

سری تکنون دادم و به تلویزیون خیره شد... ویهان کلا بر خلاف اکثر از پسر بچه ها عاشق فیلم دیدن و بازیگری و تئاتر هستش!... بیشتر پسر بچه ها عاشق فوتبال و بوکس و اینجور چیزا هستن ولی ویهان کلا علاقه زیادی به ورزش نداره!

با فکر کردن به اینکه قراره کیلومتر ها از ویهان و خانواده ام دور شم بغض به گلوم چنگ زد...

رو به ویهان گفتم:

- ویهان!

در حالی که تخمه می شکوند و خیره به تلویزیون بود گفت:

- هوم؟

- میگم... قول میدی هر هفته بیای پیشم!

چشم از تلویزیون گرفت و گفت:

- کجا میخوای بری مگه؟
 سرم رو پایین انداختم و گفتم:
 - تهران دیگه!
 جوابی از جانبش نشنیدم برای همین سرم رو بلند کردم که دیدم منگ بهم خیره شده...
 بزاقت دهانش رو پر سر و صدا قورت داد و گفت:
 - مگه قرار نبود همین رشت بمونین؟
 - آخه داداش گل من... کار و وار و خانواده هامون همه تهرانه!
 بغ کرده گفت:
 - بهش بگو اینجا بمونین... نرین!... تورو خدا؟
 آغوشم رو براش باز کردم و اونم بی چون و چرا پرید بغلم!
 موهای طلایی اش رو نوازش کردم و گفتم:
 - داداش گلم...
 حرفم رو قطع کرد و گفت:
 - از هامون بدم میاد... داره تو رو از ما می گیره!
 خواستم چیزی بگم که مامان و وندا و ویدا وارد حال شدن!
 مامان با دیدن ویهان یه تای ابرو اش پرید بالا و متعجب گفت:
 - به... ویهان خان احساساتی شده؟
 ویهان بدون اینکه از آغوش من جدا بشه گفت:
 - به هامون بگین نبرتش!
 وندا لبخندی زد و گفت:
 - تو که تا وقتی ونوس اینجا بود داشتی کچلش می کردی حالا چی شده ویهان پارسا بزرگ؟
 ویهان اخمی کرد و گفت:
 - نمکدون!
 وندا اما کم نیاورد و گفت:
 - یعنی منم ازدواج کنم این بساط رو راه می ندازی؟
 ویهان از آغوشم بیرون اومد و گفت:
 - نه!... چون می دونم تو با پرهام ازدواج می کنی و پرهام هم همین رشت میمونه!
 ویدا وارد بحث شد و گفت:
 - راستی پرهام چی شد؟... دیگه دم از عشق و عاشقی نمی زنه!
 وندا دلخور نگاهش کرد و بدون اینکه حرفی بزنه به سمت راه پله رفت...
 اخمی کردم و گفتم:
 - این چه حرفی بود زدی ویدا؟

#پارت_49

#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی

ویدا بیخیال شونه ای بالا انداخت و گفت:
 - دروغه مگه؟... میگه عاشقم ولی فقط چند بار اومده خواستگاری!... اگه من جای وندا بودم عمرا او روش هم نگاه

نمی کردم!

مامان با اخم رو به ویدا گفت:

- بهتره تو کارای همدیگه دخالت نکنی... من حالا حالا ها وندا رو شوهر نمی دم میخوام ترشی بزارمش!... اه!

لبخندی بهش زد و گفت:

- مامان توام؟

سرش رو پایین انداخت و گفت:

- داری کیلومتر ها ازم دور میشی!... ناراحت نباشم؟... بعدشم اصلا به هامون حس خوبی ندارم!

ویدا پوزخندی زد و گفت:

- الان می بینیش؟... چقدر ترگل ورگله؟... دو فردای دیگه کل صورتش زخم و زبلیه!... از من گفتن بود!

اخمی کردم و گفتم:

- هامون همچین آدمی...

حرفم رو قطع کرد و گفت:

- خواهیم دید!

همون لحظه اف اف به صدا در اومد!

ویهان بلند شد و گفت:

- من باز می کنم!

و از حال خارج شد...

دقایقی بعد دوباره وارد حال شد و سر جاش نشست...

یک تای ابروم رو بالا فرستادم و گفتم:

- کی بود؟

- هامون و دوستش!

- دوستش؟

- اهوم!

از روی مبل بلند شدم و به سمت در ورودی رفتم و بازش کردم!

همون لحظه هامون و پشت سرش یه پسر بور با ریش نسبتا بلند وارد عمارت شدن!

- سلام!

هامون با اخم سلامی داد اما اون پسر با خوش رویی باهام سلام داد و دستش رو به سمتم دراز کرد!

دستم رو توی دستش گذاشتم که گفت:

- طاها هستم... دوست هامون!

با همون لبخند روی لبام گفتم:

- خوش اومدین... بفرمایین!

تشکر زیر لبی کرد و به سمت حال رفت... منم خواستم پشت سرش برم که بازوم بین دستای قدرتمند و بزرگ هامون اسیر شد...

سوالی به چهره ی برزخی اش چشم دوختم که عصبی غرید:

- با همه اینقدر گرم می گیری؟... چرا روسری نداشتی سرت؟... هان؟

دستم رو روی لباش گذاشتم و گفتم:

- آروم هامون!... یکی می شنوه!

دستم رو پس زد و گفت:

- برو یه چی درست و حسابی تنت کن... فکر نکن می زارم از این به بعد با این ریخت و قیافه بگردی!
بغ کرده بازوم رو از میان دستاش در آوردم و به سمت راه پله رفتم...
پسره خودخواه مغرور شکاک!

#پارت_50 F

#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی

بعد از گذاشتن شال حریر سفیدی روی سرم از اتاق خارج شدم و به سمت هل رفتم...
وارد حال که شدم هامون به بغلش اشاره کرد... یعنی بیا بغلم بشین!
کلافه نفسم رو بیرون فرستادم و به سمت هامون رفتم و کنارش نشستم!
طاها چشم چرخوند و رو به بابا گفت:

- وندا خانم نیستن؟

فرهاد اخمی کرد و گفت:

- تو وندا رو از کجا می شناسی؟

طاها خواست جوابش رو بده که هامون زودتر رو به طاها گفت:

- تو این خونه قبل از هر چیزی باید به این فرهاد خان حساب پس بدی... همه چی رو باید بدونه!

فرهاد عصبی با چشم هایی به خون نشسته گفت:

- به تو چه مرتیکه؟

هامون عصبی بلند شد که منم اتوماتیک بلند شدم و با ترس بهش خیره شدم که رو به فرهاد عربده کشید:

- به خداوندی خدا یکی میزنم یکی از من بخوری یکی از دیوار!... چرا از استرالیا پا شدی اومدی اینجا اصلا؟... گمشو

همون گورستونی که بودی!

بابا پرید وسط بحث و با صدای بلندی گفت:

- بسه!

فرهاد اما کوتاه نیومد و گفت:

- واقعا برات متاسفم بابا!... داری به این دختر میدی؟... خودتون می گفتین که چه بلا هایی سر ویدا آورده

بود... زخم و زیلی کرده بودش!... از کجا معلون بدتر از این رو سر ونوس نیاره؟

عصبی به سمت فرهاد رفتم و تو صورتش جیغ زدم:

- تو حق نداری راجع به شوهر من اینجوری حرف بزنی!... اول یه نگاه به خودت بنداز بعدا این اراجیف رو به هم

بیاف!... آره ، آره... هامون ویدا رو کتک می زد اما همتون میدونین!... همتون میدونین و باز دارین هامون رو قضاوت

می کنین!... من هامون رو دوست دارم... اینقدرم بحث های قدیمی رو وسط نکش فرهاد!... الان مهم اینه که من و

هامون همدیگه رو دوست داریم و شماها میخواین از هم جدا شیم... ولی ما همدیگه رو دوست داریم... عشقمون

اونقدر بزرگه که با این حرفای تو ویران نمیشه فرهاد آریامنش!

بعد از تموم شدن حرفام نفس عمیقی کشیدم و به سمت هامون که نگاهش برای اولین بار رنگ پشیمونی گرفته بود

برگشتم و با اطمینان دستاش رو گرفتم و گفتم:

- خوابت نمیاد؟

مامان که دید یکم آروم شدیم رو به من و هامون گفت:

- بچه ها شما برین بالا تو اتاق ونوس به انسیه می سپرم واستون روی زمین تشک پهن کنه آخه تخت ونوس یه

نفره اس!

فرهاد بعد از اینکه نگاه برزخی اش رو به من و هامون انداخت به سمت خروجی عمارت رفت...
در جواب جمله مامان خواستم اعتراض کنم اما هامون زودتر از من با صدای آرومی گفت:
- باشه... مامان!

ویدا نگاه عصبی به من کرد و گفت:

- پشیمون میشی ونوس... یه روز از تمام این کارهات پشیمون میشی!
و اون هم به سمت خروجی رفت...
می دونستم پشیمون می شم!
شاید حدس می زدم!

«غزل داداش پور h n»:

#پارت_51

#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی

غمگین روی مبل نشسته بودم...

همه به اتاقاشون رفته بودن ولی من اصلا دلم نمی خواست برم تو اون اتاق...یه جورایی حس می کردم که دارم به هامون وابسته می شم...نمی خواستم!...وابستگی به هامون رو نمی خواستم!
با صدای مامان به خودم اومدم و سرم رو بالا گرفتم...

- وا اینجا چرا نشستی ونوس؟

در حالی که لیوان آبی که توی دستاش بود رو روی عسلی می داشت اومد سمتم و گفت:

- دخترم شوهرت بالا منتظرته!...بده از الان دوری کنی ازش...برو...پاشو برو پیشش تنهاش نذار الانم که عصبانیه باید آرومش کنی!

از روی مبل بلند شدم و با صدای آرومی گفتم:

- چشم مامان!

با لبخند سری تکون داد و گفت:

- برو قربونت برم...برو مادر!

لبخند زورکی زدم و به سمت راه پله رفتم...بالای راه پله که رسیدم نفس عمیقی کشیدم و زیر لب گفتم:

- می گذره ونوس می گذره!

و قدم از قدم برداشتم و به سمت اتاق رفتم و آروم در رو باز کردم...

هامون روی زمین خوابیده بود و پتو رو بین پاهاش قرار داده بود...

به سمت کمد رفتم و پوشیده ترین لباس خوابم که یه شلوارک و یه تاپ که روش عکس باب اسفنجی رو داشت

پوشیدم و بعد از باز کردن مو هام به سمت هامون رفتم...حوصله مسواک زدن نداشتم...دختر وسواسی بودم اما

الان فقط دلم می خواست بخوابم!

آروم کنارش دراز کشیدم و خواستم پتو رو از بین پاهاش بردارم که سریع مچ دستم رو گرفت...

ترسیده بهش چشم دوختم که با اون نگاه خمار خوابش و اون صدای بم شده در اثر خواب گفت:

- کی اومدی؟

سرم رو انداختم پایین و گفتم:

- همین الان...میزاری برش دارم؟

و به پتو اشاره کردم.

سری تکون داد و پتو رو از بین پاهاش برداشت و روی هر دومون انداخت...

زیر لب گفتم:

- شبت بخیر!

و به سمت مخالفش برگشتم و چشمام رو بستم.

چند دقیقه نگذشته بود که دستش دور کمرم حلقه شد و منو به سمت خودش کشید...

ترسیده با صدای لرزونی گفتم:

- چیکار می کنی؟

زمزمه اش رو کنار گوشم شنیدم:

- ازم رو نگیر...برگرد سمتم!

- هامون...

حرفم رو قطع کرد و محکم گفت:

- برگرد ونوس!

بزاقت دهانم رو پر سر و صدا قورت دادم و به سمتش برگشتم...

اون چشمای رنگ شبش تو تاریکی برق می زد...برقی که چهار ستون بدنم رو می لرزوند!

#پارت_52

#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی

سرم رو پایین انداختم که دستش رو گذاشت زیر چونه ام و وادارم کرد که سرم رو بالا بگیرم.

خیره بهم گفت:

- چرا رو ازم می گیری؟...انقدر غیر قابل تحملم؟

ناخودآگاه گفتم:

- نه!

یک تای ابروش پرید بالا و سوالی بهم خیره شد که دستپاچه گفتم:

- چیز...یعنی...نمیدونم...غیر قابل تحمل نیستی اما...

دستش رو دور کمرم حلقه کرد و منو به خودش فشرد که با حالت زاری گفتم:

- هامون!

سرش رو توی گودی گردنم فرو برد و بو کشید...یه حس خوب به رگ هام تزریق شد...اسم این حس چی بود؟

در همون حال گفت:

- بوی تنت رو دوست دارم!

نمی تونستم جلوی کش او مدن لبخندم رو بگیرم...اما با جمله ی بعدش خود به خود لبخند از روی لبام پر کشید و

رفت!

- این عطر همون دختری که کل زندگیم رو آتیش زد...خاکستر کرد...نابود و ویران کرد...منم حق زندگی داشتم...اما

تو...همه چیز رو خراب کردی...دلم میخواد از روی زمین محو بشی...بری...هیچوقت هم برنگردی!

و ازم فاصله گرفت و پشت بهم خوابید...

اشک توی چشمام حلقه زد...

داشتم به کی وابسته می شدم؟

به کسی که ازم متنفره؟

به کسی که می خواد نباشم؟

می خواد محو بشم و برم؟

به هامون شمس؟

لبم رو گاز گرفتم تا جلوی بلند شدن صدای حق هقم رو بگیرم...بی صدا اشک می ریختم...

نمی خواستم ازم متنفر باشه!

دوست داشتم دوسم داشته باشه!

با صدای آرایشگر که می گفت:
- تمومه گلم!...می تونی چشمات رو باز کنی!
چشمام رو باز کردم و تو آینه به خودم خیره شدم!
تغییر زیادی نکرده بودم...فقط ابرو هام تمیز شده بود و یه آرایش ملیح روی صورتم انجام گرفته بود!
مو هام هم آزادانه دورم ریخته بود!
اصرار هامون بود که ساده باشم...دوست نداشت زیاد زرق و برق داشته باشم.
از روی صندلی بلند شدم و رو به مامان گفتم:
- خوب شدم؟
مامان لبخندی زد و گفت:
- عالی شدی عزیز دلم!
وندا پرید وسط بحث و گفت:
- گفتم که لباس عروس کوتاه بهش میداد!با لبخند دستی به لباس عروسم کشیدم و گفتم:
- آره...خوب شده!...خیلی خوشم اومد!
با صدای یکی از زیر دست های آرایشگر که می گفت:
- داماد اومد!
حس کردم قلبم جا به جا شد!

#پارت_53

#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی

مامان پری لبخندی زد و اومد سمتم...
صورتم رو قاب گرفت و پیشونی ام رو بوسید و زمزمه وار گفت:
- من سفارش های لازمه رو بهت کردم دخترم...امیدوارم هیچوقت پشیمون نشی...چون اگه هم بشی اون هامونی که من می شناسم و بزرگ کردم دست از سرت بر نمیداره!
و بعد بلند تر گفت:
- خوشبخت بشی عزیز دلم...سفید بخت بشی انشالله!
لبخند زورکی بهش زدم و بعد از پوشیدن شل کوتاه تور توری که همراه با وندا گرفته بودیمش به سمت در رفتم...
از آرایشگاه که خارج شدم...
هامون رو دیدم که دسته گل به دست با اون کت و شلوار مشکی شیک کنار مازراتی مشکی اش ایستاده بود و سرش پایین بود...
آب دهنم رو قورت دادم و به سمتش رفتم...
سرش رو بالا گرفت و با دیدن من برای چند لحظه محوم شد اما سریع به خودش اومد و دسته گل رو به دستم داد و بدون گفتن چیزی در سمت شاگرد رو باز کرد...
نفس عمیقی کشیدم و سوار ماشین شدم...گروه فیلمبرداری هم مشغول فیلمبرداری بودن...
هامون سوار ماشین شد و بدون گفتن چیزی ماشین رو به حرکت در آورد.
حدود یک ربعی بود که تو راه بودیم تا بالاخره سکوت رو شکوند و بدون اینکه نگاهی بهم بندازه با صدای آروم اما خشمگینی گفت:
- پل و پاچه ات رو خوب ریختی بیرون ونوس خانم!

لبام رو تر کردم و خواستم چیزی بگم که زودتر از من گفت:
- انگار حتما باید یه حرف رو صد هزار بار تکرار کنم تا تو اون کله ی پوکت فرو بره!
با صدای لرزون و آرومی گفتم:
- هامون...
عربده زد:
- لال!
تو خودم جمع شدم و چیزی نگفتم که با صدای بلند تری گفت:
- د من مگه نگفتم بدم میاد... بدم میاد کسی غیر از من به زنم نگاه بندازه... گفتم یا نگفتم؟
ترسیده گفتم:
- هامو...

حرفم رو قطع کرد و بلند تر از قبل عربده زد:
- میگم گفتم یا نگفتم؟
دیگه کنترلی روی ریزش اشک هام نداشتم...
با صدای لرزونی گفتم:
- آره... آره... گفتمی!
لباش رو تر کرد و این بار آروم تر اما خشمگین گفت:
- چرا به حرفام گوش نمیدی؟... چرا خط قرمزایی که واست می کشم رو رد می کنی؟... هوم؟... چرا؟
بزاقت دهانم رو قورت دادم و گفتم:
- ببخشید... ببخشید... بخدا خیلی خوشم اومد از این تور... دیگه تکرار نمی کنم هامون قول میدم... تورو خدا عصبی نباش... هامون امروز عروسیمونه!
پوزخندی زد و گفت:
- عروسی... عروسی... ببینم نکنه تو جدی جدی این عروسی رو جدی گرفتی؟... با امضایی که پای اون برگه می زنی
زندگی جهنمی ات شروع میشه ونوس پارسا!... آخ... نه ببخشید... ونوس شمس!
طوری روی شمس تاکید می کرد که ته دلم خالی شد!

#پارت_54

#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی

به تالار که رسیدیم بدون توجه به من از ماشین پیاده شد و بهم اشاره زد که پیاده شم.
اشک هام رو تند تند پاک کردم و با لبخند فیکی که روی لبام نشوندم از ماشین پیاده شدم و به سمت هامون رفتم و دستش رو گرفتم...
دلم نمی خواست فیلم عروسی ام خراب شه... واسه این لحظه ها لحظه شماری می کردم و حالا انگار دارم یه نمایش خیلی مسخره اجرا می کنم!
هامون بعد اینکه نگاه خصمانه ای به پاهام انداخت منو دنبال خودش کشوند...
اینقدر تند راه می رفت که تقریبا منو عین کیسه برنج دنبال خودش می کشوند!
وارد تالار که شدیم جیغ و سوت حضار تو محوطه تالار منعکس شد!
لبم رو به گوشش نزدیک کردم و زمزمه وار گفتم:
- محض رضای خدا یه نیمچه لبخند بزن!

پوزخندی زد و گفت:

- همین مونده بود تو بهم بگی چیکار کنم!

نا امید سرم رو پایین انداختم و دیگه چیزی نگفتم.

به جایگاه عروس و داماد که رسیدیم شنلم رو از روی سرم برداشتم و کنار هامون نشستم!

با اصرار های پی در پی مامان و وندا و هلیا هامون راضی شده بود که عروسی مختلط باشه و حالا با اخم داشت به

مرد هایی که تو پیست رقص مشغول رقصیدن بودن نگاه می کرد.

هیچوقت حتی فکرش رو هم نمی کردم عروسی ام تا این حد کسل کننده باشه!

با دیدن وندا که به سمتم می اومد سعی کردم لبخندم رو حفظ کنم... هر چند مصنوعی... هر چند تلخ!

#پارت_55

#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی

وندا که بهم رسید با لبخند پررنگ روی لباش گفت:

- عروس خانم افتخار نمیدن؟

نگاهی به هامون که داشت با اخم بهم نگاه می کرد انداختم و خواستم به وندا بگم: "نمیام"

اما وندا زودتر دستم رو کشید و به سمت پیست رقص برد...

با حالت زاری بهش نگاه کردم اما بیخیال شروع به قر دادن داد...

منم به ناچار شروع کردم به رقصیدن... تا هجده سالگی کلاس رقص می رفتم و یه جورایی رقص های متنوعی رو

بلد بودم...

حدود یک ساعت داشتم می رقصیدم و همه هم دورم حلقه زده بودن و مشغول رقصیدن بودن که حس کردم پام

داره گز گز میکنه.

علامتی به وندا دادم و بهش گفتم که می رم بنشینم.

به سمت جایگاه عروس داماد رفتم و کنار هامون که با اخم بهم چشم دوخته بود نشستم... در حالی که نفس نفس

می زدم گفتم:

- چرا نیومدی؟

پوزخندی زد و گفت:

- من از این لوس بازیازا خوشم نمیاد!

لبام رو غنچه کردم و گفتم:

- بسه دیگه هامون... سگرمه هاتو باز کن دیگه!... فیلم عروسی رو خراب میکنی اینجوری!

زیر چشمی نگاهی بهم انداخت و گفت:

- ونوس...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

- میدونم... میدونم... بخدا اینقدر گفتمی حفظ کردم!... این عروسی واقعی نیست همه بازیه... دلت رو خوش

نکن... باشه دیگه!... میخوام حداقل یه خاطره خوب از روز عروسی ام واسم بمونه خب!

نفس رو بیرون فرستاد و گفت:

- باشه... فقط اینقدر حرف نزن مخم درد گرفت اه!

مشتی به بازوش زدم و گفتم:

- عه هامون!

وقتی اعلام کردن که موقع شامه بحث ما هم خاتمه پیدا کرد...
همه وارد سالن غذا خوری شدن اما ما همونجا موندیم و همونجا واسمون غذا آوردن.
هامون دو کفگیر واسه خودش برنج ریخت و دو کفگیر هم واسه من که معترض گفتم:
- هامون این همه رو نمی تونم بخورم هیکلم خراب میشه!
لبخند کجی زد و گفت:
- دیگه گرفتمت که...چه هیکلت خراب باشه چه خوش هیکل باشی باز زنی دیگه!...نمی تونم بنذازمت دور!
لبخندی زدم و گفتم:
- یعنی با زبون بی زبونی داری میگی همه جوهره منو میخوای!
تک خنده ای کرد و گفت:
- چه اعتماد به نفسی داری خدایی ونوس!
شکلکی در آوردم و با همون لبخندم گفتم:
- معلومه که دارم...
خواست چیزی بگه که با صدای ویدا حرفش قطع شد.

#پارت_56

#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی

-سلام جوونا!
پوزخند روی لباش اصلا حس خوبی بهم نمی داد!
هامون عصبی سری تکون داد و منم زیر لب سلام گفتم.
ویدا اما انگار قصد رفتن نداشت چون با همون پوزخند روی لباش رو به من گفت:
-میخوام بگم خوشبخت شی ولی...
نگاهش رو به هامون دوخت و گفت:
-امیدی ندارم...چون هرچی باشه من یه زمانی با این مرد مریض نامزد بودم.
هامون عصبی خواست بلند شه که دستش رو گرفتم و وادارش کردم بشینه.
لبخند مصنوعی زدم و گفتم:
-با این حرفا به کجا می رسی؟...تو زندگی خودت رو داری...با شوهرت خوشبختی...منم زندگی خودم رو دارم...در کنار هامون!
چشم غره ای بهم رفت و بدون اینکه چیزی بگه از ما فاصله گرفت و به سمت سالن غذا خوری رفت.
هامون خواست چیزی بگه که زودتر با لبخند گفتم:
-مرغش خیلی خوش مزه اس امتحان کن.
زیر چشمی نگاهم کرد و چیزی نگفت...انگار فهمیده بود نمیخوام راجع به ویدا حرف بزنم.
بعد از صرف شام همه دوباره ریختن تو پیست رقص و شروع به رقصیدن کردن اما من اصلا حال و حوصله رقص نداشتم و می دونستم که اگه بازم برم برای رقصیدن هامون برام جون نمی ذاره.
بعد از دقایقی اعلام کردن که وقت رقص تانگو عروس و داماده!
ترسیده به هامون چشم دوختم...می دونستم از این سوسول بازیا اصلا خوشش نمیاد ، اما در کمال ناباوری از روی مبل بلند شد و دستش رو به سمتم دراز کرد که مردد بهش چشم دوختم...
کلافه نفسش رو بیرون فرستاد و زیر لب گفت:

-همه منتظر توان بانو!

سری تگون دادم و دستم رو توی دستاش گذاشتم و همراه باهاش به سمت پیست رقص رفتم.
روبروش قرار گرفتم و دستم رو دور گردنش انداختم اونم دستش رو دور کمرم حلقه کرد.
با لبخند گفتم:

-بلدی؟

سرش رو آورد جلو لباش رو تو چند سانتی لبام قرار داد و لب زد:

-پس چی؟

ترسیده گفتم:

-هامون زشته!

-چرا؟...مگه زنم نیستی؟

-هامون!...هنوز عاقد نیومده!...اصلا من نمی فهمم چرا عاقد باید بعد از رقص بیاد؟

-چون من اینجوری خواستم!

#پارت_57

#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-همه چیزت بر عکسه جناب شمس!

باز هم زمزمه وار گفت:

-تا دو دقیقه دیگه که شدی ونوس شمس بینم باز این زبون درازت کار میکنه یا نه!

ترجیح دادم چیزی نگم تا بحث بیشتر از این ادامه پیدا نکنه.

بعد از رقص رفتیم تو جایگاه عروس و داماد نشستیم و منتظر شدیم تا عاقد بیاد.

استرس عجیبی گرفته بودم...تا چند دقیقه دیگه متاهل می شدم...زن هامون می شدم...هامونی که معلوم نیست
چه خواب هایی واسم دیده.

بعد از حدود یک ربع عاقد اومد...با کمک وندا چادر سفیدی روی سرم گذاشتم...وندا و طاها شاهد عقد بودن.

با شنیدن صدای عاقد سرم رو کمی بالا آوردم:

-دوشیزه مکرمه پاکدامن ونوس پارسا ، فرزند جهانگیر آیا به بنده وکالت می دهید تا شما را با مهریه مشخص شده

به عقد دائم جناب آقای هامون شمس ، فرزند داریوش در بیاورم؟...آیا بنده وکیلیم؟

ویدا که بالای سرمون مشغول ساییدن قند بود با صدای رسایی گفت:

-عروس رفته گل بچینه!

عاقد دوباره جملاتش رو تکرار کرد و این بار باز هم ویدا گفت:

-عروس رفته گلاب بیاره.

عاقد برای بار سوم که پرسید خواستم بله رو بدم که ویدا باز هم گفت:

-عروس زیر لفظی می خواد!

هامون کلافه دست کرد تو جیبش و یه جای سرمه ای رنگ در آورد و بازش کرد...با دیدن گردنبند طلایی رنگ

ظریفی که پلاک پروانه داشت ناخودآگاه لبخندی روی لبام جا خوش کرد.

هامون به سمت من خم شد و گردنبند رو دور گردنم بست که صدای جیغ و سوت حضار بلند شد.

عاقد این بار گفت:

-وکالت میدین عروس خانم؟... داماد کلافه شده انگار!
سرم رو پایین انداختم و با صدای آرومی گفتم:
-با اجازه پدر مادرم و بقیه بزرگ ترها...بله!
دوباره صدای جیغ و سوت حضار بلند شد...
عاقده از هامون هم پرسید و هامون بدون درنگی بله رو داد.
وندا و طاهها هم شهادت دادن و بعد از امضا کردن جاهایی که عاقد مشخص کرده بود زن رسمی هامون شمس شدم.

#پارت_58

#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی

خسته کفش های پاشنه بلندم رو در آوردم و خیره به پاهای سرخ شده ام گفتم:
-داغون شد پاهام... اصلا از این پاشنه بلندا خوشم نمیاد اه!
مامان در حالی که روی مبل می نشست گفت:
-خودش خوب میشه!
وندا که سعی داشت ناخن های مصنوعی اش رو در بیاره تک خنده ای کرد و گفت:
-همیشه همین بودیا مامی!...بی خیال!...ولی باید به اطلاعات برسونم که ونوس خانم فردا داره کیلومتر ها ازت دور
میشه و دیگه کسی نیست به جونش غر بزنی
چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:
-تو و ویهان کشکین؟
شونه ای بالا انداخت و با همون لبخند پت و پهنش گفت:
-فقط جهت حال گرفتن گفتم!
مامان که اشک تو چشمش حلقه زده بود گفت:
-زود به زود بیایا!...نامرد نشی بری دیگه بر نگردی!
لبخند دلگرم کننده ای زدم و گفتم:
-نگران نباش مامان...من هیچوقت شما رو فراموش نمی کنم.
کمی من کرد و گفت:
-حالا میشه فردا نرین؟
-نمیشه مامان...کارای هامون مونده ان!...منم که انتقالی ام رو گرفتم تا هفته بعد باید برم دانشگاه!
همون لحظه هامون رو روی پلکان در حال خشک کردن موهایش با حوله کوچک سرمه ای رنگی بود دیدم.
موهای لختش که روی صورتش می افتاد آدم رو وسوسه می کرد تا چنگ محکمی به موهایش بزنه.
وارد هال شد و روی مبل تک نفره نشست و رو به من گفت:
-بقیه کجان؟
-ویدا و فرهاد خوابن...بابا هم داره واسه ویهان کتاب می خونه.
ابرویی بالا انداخت و گفت:
-طاهها؟
خواستم بگم نمی دونم که وندا سریع تر گفت:
-گفت میره پیش یکی از دوستاش فردا هم با شما نمیاد چند روزی میخواد بمونه.
هامون ابرو هاش بالا تر رفت و مشکوک گفت:

-به تو گفت؟

مامان لبخند موزیانه ای زد و گفت:

-به سلامتی باهاش گرم گرفتیا!

از اول متوجه علاقه زیاد مامان به طاها و نقشه کشیدنش شده بودم.

وندا با چشمای گرد شده گفت:

-وا...چرا اینجوری بهم نگاه می کنین؟...گفت بهتون بگم دیگه ای بابا!

هامون سری تکون داد و رو به من گفت:

-پاشو بریم بخوابیم!

چشمای ترسیده ام رو بهش دوختم و گفتم:

-تو برو من بعدا میام!

مامان سریع پرید وسط بحث و گفت:

-بعدا میام یعنی چی؟...پاشو برو ما هم میخوایم بریم بخوابیم...مگه نه وندا؟

وندا سری تکون داد و زودتر از همه از هال خارج شد.

#پارت_59

#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی

ترسیده از جام بلند شدم و بدون فکر گفتم:

-تشنمه!...میخوام آب بخورم...آره آره...میخوام آب بخورم...یعنی بنوشم...حالا هر چی...هامون تو برو من یه

لیوان آب می نوشم بعدا میام!

مامان متعجب بهم نگاهی انداخت و گفت:

-وا!...چت شده تو دختر؟...قاطی کردی باز؟

سری به طرفین تکون دادم و حق به جانب گفتم:

-وا مامان؟!...داشتیم؟...یعنی یه لیوان آب خورد...یعنی نوشیدن هم قاطی کردن داره؟

بعد رو به هامون گفتم:

-عزیزم تو برو من پشت سرت میام!

انگار فهمیده بود که میخوام دست به سرش کنم برای همین لبخند موزیانه ای زد و گفت:

-الان که من یکم فکر می کنم می بینم منم خیلی تشنمه...تو برو بالا من دو لیوان آب میارم بالا!

خواستم مخالفت کنم که مامان پرید وسط بحث و گفت:

-آره مادر...هامون جان راست میگه تو برو بالا نگاه پاهات هم سرخ شدن نمی تونی راست بایستی!...برو عزیز دلم

برو خسته ای هامون خودش واست آب میاره!

با لب و لوچه ی آویزون شده سری تکون دادم و به سمت راه پله رفتم...

واقعا نمیشه از زیر دست این بشر در رفت...هر کار میخوای بکنی بو می بره و به بدترین شکل ممکن حالت رو می

گیره!

ولی نه هامون خان!...نه!...به من میگن ونوس پارسا...من ونوس شمس و ونوس قمر نمی شم...بچرخ تا بچرخیم!

حوله صورتی رنگم رو پوشیدم و از حموم خارج شدم...

در حالی که به سمت میز آرایش می رفتم آهنگ همسفر گوگوش رو زیر لب زمزمه می کردم...
پشت میز آرایش نشستم و نگاهی به خودم توی آینه انداختم... صورتم مثل همیشه بعد از حموم گل انداخته بود!
دستی به ابرو های برداشته شده ام کشیدم و زمزمه کردم:

-هوم...چقدر من نچرال!

همون لحظه صدای هامون رو از پشت سرم شنیدم:

-خودشیفته!

از ترس جیغی کشیدم و برگشتم سمتش... خیلی راحت روی تخت لم داده بود و به من نگاه می کرد.

اخمی بین ابروانم نشوندم و گفتم:

-تو کی اومدی؟...یه اهمی یه اهمی!...ای بابا!

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-نه بابا؟...اتاق زنه ها مثلاً!

پوزخند مسخره ای زد و گفتم:

-توام با این زنم زخم کردنات...نکنه فکر کردی من واقعا زنت میشم؟

لبخند خبیثی زد و گفت:

-زن مگه واقعی الکی داره؟...زن تو خونه شوهرش زندگی میکنه...واسه شوهرش غذا درست میکنه...با شوهرش از

روزمرگی هاش صحبت میکنه و از همه مهم تر مال شوهرشه و اسمش تو شناسنامه اشه!

با فکی قفل شده گفتم:

-ازدواج ما فقط یه ازدواج کاغذیه!

-اما ما همچین قراری نداشته بودیم.

درحالی که سعی می کردم ترسم رو پنهون کنم گفتم:

-بس کن هامون...نذار بیشتر از این ازت متنفر بشم!

از روی تخت بلند شد و درحالی که به سمت می اومد گفت:

-آدم نباید از شوهرش متنفر باشه...درست نیست!

#پارت_60

#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی

ترسیده از روی صندلی بلند شدم و چند قدم به عقب رفتم...

تمام مظلومیت رو توی چشمم ریختم و بهش خیره شدم اما اون بیخیال با لبخند ریلکس روی لباس داشت به

سمتم می اومد...

یه قدم می رفتم عقب و اون دو قدم می اومد جلو...

عقب...

جلو...

عقب...

جلو...

تا اینکه سردی دیوار رو پشت سرم حس کردم.

بزاقت دهانم رو به سختی قورت دادم و گفتم:

-هامون...

انگشت اشاره اش رو روی لبام گذاشت و نگذاشت حرفم رو کامل بزنم.

زمزمه وار گفت:

-چرا ازم می ترسی؟

سری به نشونه ی منفی تکون دادم و گفتم:

-نمی ترسم... نمی ترسم!...اونی که می ترسه تویی...اون که بزدله تویی...میتونم خیلی راحت برم بیرون جار بزنم

و بگم این ازدواج فقط بخاطر انتقام بچگانه تو بوده!

پوزخندی زد و گفت:

-بعد اون وقت فکر کردی من بی کار می شینم؟...همه ی شرکتای بابا...بوم!...می رن رو هوا!

پلک هام لرزید:

-خیلی پستی...خیلی!

باز هم همون لبخند ریلکس روی لباش نشست و قلب منو زیر و رو کرد.

دستش رو دور کمرم حلقه کرد و لباش رو به گوشم نزدیک کرد و زمزمه وار گفت:

-اگه بری اون بیرون جار بزنی باز منم...هیچکس نمی تونه نجاتت بده...هیچکس!...تو حتی بعد از مرگت هم

مال منی...مال هامون شمس!

این رو گفت و راه اومده رو برگشت و به سمت کمد رفت و متکا رو بیرون آورد.

دو تا تشک روی زمین پهن کرد و یه پتو و دو تا بالشت برداشت و در کمد رو بست.

در حالی که تیشترتش رو در می آورد گفت:

-بهتره بخوابی!...فردا ساعت شش باید پاشیم!

تند تند سرم رو تکون دادم و گفتم:

-من باید لباس بپوشم!

یک تای ابروش پرید بالا و گفت:

-پوش خب!

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

-روتو بکن اون ورا!

کلافه نفسش رو بیرون فرستاد و بدون اینکه چیزی بگه پشتش رو کرد بهم.

نفس راحتی کشیدم و به سمت کمد لباسام رفتم و بعد از پوشیدن لباسای زیرم یه پیراهن که بلندی اش تا روی زانو

می رسید پوشیدم و بدون اینکه مو هام رو خشک کنم به سمت متکا رفتم و با فاصله کنار هامون دراز کشیدم.

-پوشیدی؟

-اهوم!

یه دفعه چرخید سمتم و دستش رو دور کمرم حلقه کرد و من رو به خودش چسپوند و زمزمه کرد:

-شب بخیر!

-شب توام بخیر!

#پارت_61

#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی

برای آخرین بار بابا رو بغل کردم و گفتم:
-زود زود بیاین پیشم!...اونجا تنهام!
ویهان چشم غره ای بهم رفت و گفت:
-پس داماد گرامی نقش چغندر را ایفا می کن!
هامون تک خنده ای کرد ، به سمتش رفت و بغلش کرد و گفت:
-چی میگی تو جوجه؟
-کجای من جوجه است؟...خوشگل ندیدی نه؟
هامون باز هم تک خنده ای کرد و ویهان رو گذاشت روی زمین.
با همه خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم.
ماشین رو روشن کرد و به حرکت در آورد...
خدا می دونست چیا تو انتظارمه!
خدا می دونست هامون چه کار ها که نمیخواد بکنه!
خدا خودش به دادم برسه!

#وندا

بعد از رفتن ونوس همه پخش شدن و رفتن پی کار هاشون!
نفس عمیقی کشیدم و به سمت اتاقم رفتم...
حدود دو هفته بود که از پرهام خبری نداشتم...تو عروسی دیدمش اما محل سگ هم بهم نداد!
بعد از دعوای جانانه ای که کردیم دیگه بهم زنگ نزد!
همش من رو مقصر جلوه مید...انگار که من نمیخوام باهاش ازدواج کنم!
با صدای زنگ موبایلم به امید اینکه پرهام باشه به سمت کنسول کنار تختم رفتم و گوشی ام رو از روی کنسول برداشتم ، با دیدن اسم "خروس بی محل" کلافه نفسم رو بیرون فرستادم و دکمه ی اتصال رو لمس کردم و به گوشم نزدیک کردم و گفتم:
-چیه هی زرت و زرت بهم زنگ میزنی؟...تو یه کنه ی به تمام معنایی!...بابا جان وقتی می بینی بهت محل نمیزارم
یعنی نمیخوام ریختت رو ببینم!
با صدای گرفته اش پشت خط یکم نگران شدم:
-ببخشید...اگه..اگه...مزاحمت..ش...شدم!
ترسیده گفتم:
-چته تو؟...چرا تیکه تیکه حرف میزنی؟...اتفاقی افتاده طاها؟
تک سرفه ای کرد و گفت:
-نمیخواستی...ریخت...ریختم رو ببینی!...بهت حق میدم!...خیلی غیرقابل تحملم!
کلافه دستی به پیشونی ام کشیدم و گفتم:
-طاها مثل آدم حرف بزن...کجایی؟
-بگم کجام میای پیشم؟
لبام رو تر کردم و گفتم:
-میام ، میام!...بخدا میام فقط بگو کجایی؟
-اطراف رشت...

بعد از گفتن آدرس سری تکنون دادم و گفتم:

-همونجا بمون من سریع میام باشه؟

-هیچکس تا حالا نگرانم نشده بود!

یه ذره... فقط یه ذره دلم به حالش سوخت!

[چرا طاها جانم رو اذیت میکنی آخه دختر؟] K ...پسر به این گلی به این آقای اذیتش نکن گناه داره بچممم K

[۱ ۱] >غزل را جو می گیرد < >

#پارت_62

#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی

ماشینم رو گوشه ای پارک کردم و پیاده شدم...

به اطراف چشم دوختم...

می شد گفت یه جنگل خیلی بزرگ با درخت های بلند و تنومند!

ولی فعلا تنها سوالی که ذهنم رو درگیر کرده بود این بود که طاها اینجا چیکار می کنه؟

قدم از قدم برداشتم و شروع کردم به راه رفتن ، حین راه رفتن طاها رو صدا می زدم...

حدود نیم ساعت بود که سرگردان داشتم می گشتم که یهو صدایی از پشت سرم میون درخت ها شنیدم:

-و...وندا...

هراسون برگشتم و به سمت درخت ها دویدم...

با دیدن طاها که با صورت خون آلود بی حال روی زمین افتاده بود ، جیغی کشیدم و تقریبا به سمتش پرواز کردم...

-چت شده طاها؟...طاها این چه وضعیتیته؟...کی این کار رو باهات کرده؟

تک سرفه ای کرد و گفت:

-اومدی!

تند تند سرم رو تکنون دادم و گفتم:

-آره آره اومدم ، بگو ببینم چه بلایی سرت اومده؟

باز هم تک سرفه ای کرد و گفت:

-این رو از پسرعه...عزیزت...ب...پیرسی بهتره!

متعجب و عصبی گفتم:

-میشه بگی داری چی میگی؟...کدوم پسرعه ام؟

-پرهام حسینی!

#ونوس

با شنیدن صدای هامون که اسمم رو به زبون می آورد آروم لای چشمام رو باز کردم.

خمیازه ای کشیدم و با صدایی که در اثر خواب خمار شده بود گفتم:

-چی شده؟

-رسیدیم...پیاده شو!

سری تکنون دادم و از ماشین پیاده شدم...

هنوز مست خواب بودم اما با دیدن مجتمع بزرگ روبروم خواب کاملاً از سرم پرید...
متعجب و گیج گفتم:
-اینجاست؟
سری تکون داد و درحالی که چمدون ها رو از صندوق عقب بر میداشت گفت:
-به خونه خوش اومدی!

#پارت_63

#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی

با شنیدن این جمله از دهن هامون لرز بدی به تنم افتاد...
اصلاً حس خوبی به این خونه و هامون نداشتم!
باید نداشته باشم!
هامون بدون توجه به قیافه مات من صندوق عقب رو بست و به سمت مجتمع رفت و در رو باز کرد...
-ماشین رو نمیاری تو؟
-الان فقط میخوام بخوابم!
بهش حق می دادم...خستگی از چشماش می بارید!
سری تکون دادم و زودتر ازش وارد مجتمع شدم.
اونم وارد مجتمع شد و در رو پشت سرش بست و به سمت آسانسور رفت که گفتم:
-نه!

منگ بهم خیره شد که دستپاچه گفتم:
-من با آسانسور نمیام!
-چرا؟

-تو فضای بسته نمی تونم نفس بکشم!
کلافه نفسش رو بیرون فرستاد و گفت:
-یعنی میگی این همه پله رو بریم بالا؟
دلخور سرم رو پایین انداختم و گفتم:

-میخواهی نیا!...من خودم میرم تو با آسانسور بیا خسته ام هستی!
اخمی بین ابرو هاش نشوند و گفت:

-لازم نکرده!...هر جا تو باشی منم همونجا...زود باش راه بیوفت دارم از خستگی می میرم!
ناخودآگاه لبخندی روی لبام نشست...اون مهربون بود...یه مهربون خشمگین که ماسک بی تفاوتی رو به صورتش زده بود و آتش انتقام رو تو دلش روشن کرده بود...
نه...اون آتش رو من روشن کردم!
من مقصرم!

#وندا

ترسیده و نگران روی یکی از صندلی ها نشسته بودم و با پاهام ضرب گرفته بودم...خدا کنه چیزیش نشه!
اه وندا چیزیش نمیشه خودت دیدی که سالم بود فقط یکم زخمی شده بود!

اصلا چه دلیلی داره من واسه خاطر این یارو اینقدر بهم بریزم؟
اوه خدای من خودت به دادم برس!
از یه طرف هم نمیتونم باور کنم که پرهام همچین کاری کرده باشه... اما چشماش دروغ نمی گفت... چشمای سبزش حقیقت ها رو می گفت!
چشماش!
با صدای دکتر به خودم اومدم:
- شما با آقای ایرانمنش نسبتی دارین؟
از روی صندلی بلند شدم و دستپاچه گفتم:
- چیز... دوست شوهر خواهرم هستن!
دکتر متعجب بهم نگاهی انداخت و چیزی نگفت!
من هر چی که بشه هیچوقت نمیتونم دروغ بگم... موضوع ونوس استثنا بود!
با صدای دوباره دکتر به خودم اومدم:
- ضربه خاصی ندیدن!... سرم بهشون تزریق کردیم سرمش تموم شد میتونین برین!
تشکر زیر لبی کردم که سری تکون داد و خواست بره که یهو از حرکت ایستاد و با لبخند محوی گفت:
- فقط میگم... این دوست شوهر خواهرتون خیلی بی تابیه شما رو میکنه... برین بهش سر بزنین بد نیست!
و راهش رو کشید و رفت.
اه... آبروم رفت!

#پارت_64

#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی

کلافه نفسم رو بیرون فرستادم و وارد اتاق شدم.
طاها با اخم به بیرون پنجره خیره بود، اخم میان ابروانش جذبه اش رو چندین برابر می کرد!
تک سرفه مصلحتی کردم که توجهش بهم جلب شد و چشم از پنجره گرفت و نگاهش رو سمت من سوق داد.
- سلام!
سری تکون داد و چیزی نگفت. قدم از قدم برداشتم و بهش نزدیک تر شدم...
- خوبی؟
باز هم سری تکون داد و چیزی نگفت.
یکم دست دست کردم و در آخر گفتم:
- پرهام... یعنی... پسر عمه ام!... یعنی... چیزه!... اون همچین کاری...
حرفم رو قطع کرد و گفت:
- دوشش داری؟
سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم که پوزخندی زد و گفت:
- بهتره فکرش رو از سرت بندازی بیرون!
متعجب سرم رو بالا گرفتم و گفتم:
- به تو چه آخه؟
از بین دندون های کلید شده اش گفت:
- همه چیز تو به من مربوطه!

از این همه پررویی دلم میخواست سرم رو بکوبم به دیوار
-ببین داری پات رو از گلیمت دراز تر می کنی!...تو فقط دوست دوران بچگی شوهر خواهرمی!
پوزخند دیگه ای زد و گفت:
-من به خاطر خودت و خودش گفتم!
گیج گفتم:
-یعنی چی؟
-اینجوری به من نگاه نکن...بخوام کاری بکنم تا آخرش انجام میدم ، مثل پسر عمه ی خوش قلب بانو نیستم تا دو قطره خون ببینه پا پس بکشه!...من تا آخر راه رو میرم...حتی اگه نیاز باشه صد ها هزار نفر رو می کشم اما به چیزی که میخوام میرسم!...چیزی که مال منه یعنی مال منه!...هیچکس نمیتونه بهش نگاه چپ بندازه!
-منظور از اون چیز چیه؟
-تو!
متعجب و عصبی گفتم:
-الان من شدم چیز؟!...یه شی بی ارزش?...اصلا چرا باید حرفای تو رو باور کنم?...من از بچگی پرهام رو می شناسم!
-میخوای از خودش بپرس...اگه حتی یکم برات ارزش قائل باشه بهت راستش رو میگه!
عصبی گفتم:
-تو یه مریضی!...لحظه شماری میکنم تا بری تهران و من از دستت راحت شم!
پوزخندی زد و گفت:
-آرزو بر جوانان عیب نیست!
دندون قروچه ای کردم و از اتاق خارج شدم که گوشی ام زنگ خورد.
با دیدن اسم هومان روی صفحه گوشی کلافه زمزمه کردم:
-این دیگه چی میگه آخه؟

#پارت_65

#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی

#ونوس

در کمد رو بستم و بعد از اینکه نفس عمیقی کشیدم به سمت تخت رفتم و روش نشستم.
امروز دومین روزی بود که اینجا تو این خونه و کنار هامون زندگی می کردم.
هامون نسبت به قبل خیلی عوض شده بود.
صبح زود قبل از اینکه من بیدار شم می رفت و شب دیر وقت می اومد.
حس یه آدم افسرده رو داشتم.
نه از خونه بیرون می رفتم نه کار هایی که قبلا وقتی رشت بودم رو انجام می دادم.
کلاس هام هفته بعد شروع می شد ، امیدوارم وقتی وارد دانشگاه شدم کمی بهتر بشم و مثل قبل وارد اجتماع بشم!
با صدای در به خودم اومدم و به ساعت چشم دوختم.
ساعت شش غروب رو نشون می داد!

یعنی این موقع اومده؟

بزاق دهانم رو به سختی قورت دادم و از اتاق خارج شدم و آروم آروم از پلکان پایین اومدم.
با دیدن هامون که تقریباً روی مبل لم داده بود و یه شیشه مشروب هم دستش بود به عمق بدبختی پی بردم!
سرفه مصلحتی کردم که توجه اش به سمتم جلب شد.

تک خنده غیر عادی کرد و گفت:

-اوه اوه!... ونوس خانم!... تو کجا اینجا کجا؟

اخمی کرد و گفت:

-گمشو!

و بطری رو سر کشید.

به سمتش رفتم و بطری رو از دستش کشیدم بیرون.

-نخور!

پوزخندی زد و گفت:

-همین مونده از تو یکی اجازه بگیرم!... تویی که *زیدی به زندگیم!... تویی که ویدا رو ازم گرفتی!

بغض به گلووم چنگ زد... مقصر نبودم... من مقصر نبودم!

-من... من فقط میخواستم خواهرم رو نجات بدم!

عصبی با صدای بلندی گفت:

-مگه من آدم خوارم؟... بخدا منم آدمم!... منم میخواستم طعم یه زندگی خوب رو بچشم!... میخواستم با ویدا تجربه

اش کنم!

نا خواسته گفتم:

-چرا با من تجربه نمی کنی؟... هان؟... مگه ویدا چی داشت؟... چی داشت که من ندارم؟... اینقدر وقیحی که به زن

مردم چشم داری؟

عصبی سیلی محکمی به گوشم زد که پرت شدم روی سرامیک های سرد زمین!

-من به زن کسی چشم ندارم!... اون عوضی بود که زن منو ازم گرفت... ویدا زن من بود!

با جیغ گفتم:

-الان زن تو منم... من!

-من میگم به زن کسی چشم ندارم... الان ویدا اصلاً به چشمم نمیاد... ولی... ولی اگه تو و اون فرهاد دست به یکی

نمی کردین ویدا الان مال من بود!... الان منم صاحب یه زندگی آروم بودم... منم خوشبخت بودم!

موهای اومده روی صورتم رو کنار زدم و در حالی که بینی ام رو بالا می کشیدم گفتم:

-میگن از جملاتی که با کاش شروع میشن نباید استفاده کرد... چون دیگه نمیشه!... دیگه کار از کار گذشته!

روی زانو هاش نشست و خیره به چشمام گفت:

-تو باعث شدی!... تو!... تو باعث شدی تا من... من... هامون شمس... از کلمه کاش استفاده کنم!

#پارت_66

#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی

نفس عمیقی کشید و بلند شد. درحالی که لباس رو تر می کرد گفت:

-ولی میدونم... میدونم چجوری بهت نشون بدم که بازی با هامون شمس چه عواقب بدی داره!

و دستش به سمت کمر بندش رفت...

ترسیده تو خودم جمع شدم و گفتم:

-میخوای چیکار کنی؟

پوزخندی زد و چیزی نگفت

کمربندش رو در آورد و دور دستش پی چید.

ترسیده با صدایی اوج گرفته گفتم:

-هامون...هامون میخوای چیکار کنی؟

کمربند رو بالا برد و اولین ضربه رو با تمام قدرت به شکم زد که باعث شد جیغ بنفشی بکشم.

-هامون!

اما اون بی توجه به جیغ هام ضربه هاش رو محکم تر از قبل می زد.

دیگه جونی واسم نمونه بود. کل تنم زخم و زبلی بود.

اینقدر زد تا خودش خسته شد. کمربند رو کنارم روی زمین انداخت و روی مبل نشست.

-کمه!...باید بیشتر از اینا درد بکشی!...خیلی بیشتر!

و در یک حرکت ناگهانی از روی مبل بلند شد ، به سمت اومد و به موهام چنگ زد و منو دنبال خودش به سمت پلکان کشوند.

-چیکار می کنی؟...هامون به خدا دردم میاد!...هامون تو رو خدا!

اما اون بدون توجه به التماس هام منو روی زمین به دنبال خودش می کشوند.

به سمت حموم کنار اتاقم رفت و منو جلوی در ول کرد و خودش وارد حموم شد.

دیگه نمی تونستم صدای هق هقم رو خفه کنم...نمی تونستم!

بعد از چند دقیقه از حموم بیرون اومد و بهم اشاره زد که وارد حموم بشم.

چاره ای جز موافقت کردن نداشتم.

با دیدن وان پر از آب ترسیده گفتم:

-میخوای چیکار کنی؟!

باز هم پوزخندی زد و چیزی نگفت.

گردنم رو گرفت و در یک حرکت ناگهانی سرم رو به سمت وان هدایت کرد که جیغی از ته دل کشیدم ولی با فرو رفتن سرم زیر آب صدام خفه شد.

بعد از چند ثانیه سرم رو از آب بیرون آورد که نفس عمیقی کشیدم اما دوباره سرم رو تو آب فرو برد.

اینقدر این کار رو کرد که آخر خودش هم خسته شد و کنارم روی زمین نشست.

سرفه های پی در پی من اعصابش رو خط خطی می کرد...این رو از چهره اش می تونستم تشخیص بدم.

#پارت_67

#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی

کلافه گفتم:

-ببر صداتو!

سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم و سعی کردم جلوی سرفه های خشکم رو بگیرم.

از روی زمین بلند شد و در حالی که به سمت در می رفت گفت:

-شب میام!...آماده باش!

ترسیده گفتم:

-م...منظورت چیه؟

پوزخندی زد و بدون گفتن چیزی از حموم خارج شد. از این همه بی کسی دلم به درد اومد ، هیچکس رو نداشتم تا باهاش درد و دل کنم...

نه نه...وندا...وندا هست!

سریع و با کلی زحمت از روی زمین بلند شدم و از حموم خارج شدم و به سمت اتاقم رفتم و گوشی ام رو از روی پاتختی برداشتم و با دستایی لرزون شماره وندا رو گرفتم.

بعد از دو بوق صدای کلافه اش پشت خط طنین انداخت:

-بله ونوس؟

همین یه کلمه کافی بود تا دوباره بغضم بشکنه و صدای حق هقم بلند شه وندا ترسیده گفت:

-چیشده ونوس؟...ونوس قربونت برم چیشده؟...جون به لیم کردی ونوس!

با حق هقی که توی صدام بود گفتم:

-وندا...وندا توروخدا کمکم کن...وندا دیگه از سرم گذشته من نمیتونم با این روانی زندگی کنم!...

-چیکار کرده؟...ونوس درد و بلات بخوره تو سر اون عوضی چیکارت کرده؟

خواستم چیزی بگم که گوشی از دستم کشیده شد و این صدای عربده ی هامون بود که چهار ستون خونه رو می لرزونند:

-به چه حقی گزارش میدی؟...فکر کردی ننه بابات بفهم می تونی از دستم در بری؟...نه خانم!...نه!...هیچکس نمیتونه از دستم نجات بده!...هیچکس!

ترسیده برگشتم و به چهره ی برزخی اش چشم دوختم.

یه قدم اومد جلو که دو قدم رفتم عقب...یه قدم...دو قدم...تا اینکه افتادم روی تخت. خواستم بلند شم اما هامون از فرصت استفاده کرد و افتاد روم.

با چشمای گریون گفتم:

-هامون کل تنم درد می کنه!...توروخدا هامون!

موهای اومده روی صورتم رو کنار زد و زمزمه وار گفت:

-خودم یه زن دارم...برم پی زنای ه*رزه چرا؟

ترسیده گفتم:

-هامون...

با گذاشتن لباس روی لبام ساکت شدم و با چشمای گرد شده به چشمای بسته غرق لذتش چشم دوختم!

اون شب بدترین شب زندگیم بود...

هیچ دردی بزرگتر از دردی که من کشیدم نبود...

یه مرد وحشی با وحشی گری تمام به من...منی که مثلا زنش بودم ت*جاوز کرد...

اون مرد...

بی رحم ترین مردی بود که تا به حال دیده بودم!

#پارت_68

#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی

با صدای به هم خوردن در چشمام رو باز کردم. سرم عجیب درد می کرد و درد زیر دلم امانم رو بریده بود.
با به یاد آوردن دیشب اشک تو چشمام حلقه زد. چطور می تونست اینقدر بد باشه؟ اینقدر بی رحم و عوضی باشه
که به زور...

حتی فکر کردن بهش هم درد آور بود.
آروم پتو رو کنار زدم و از روی تخت بلند شدم.
زیر دلم تیری کشید که باعث شد دستام رو روی زیر دلم بزارم و خم بشم.
بزاق دهانم رو به سختی قورت دادم و به سمت حمام رفتم...

به ساعت چشم دوختم. ساعت پنج عصر رو نشون می داد.
از وقتی بیدار شده بودم از هامون خبری نبود.
پوزخندی روی لبام نشست.
فکر کردی نگرانته؟
فکر کردی واسش مهمی؟
فکر کردی نمیخواه اذیت شی؟
دختر چقدر خوش خیالی تو!
اون از درد کشیدن لذت می بره...
از اینکه از پا در بیای کیف می کنه!
اون یه مرد پلید و عوضیه!
هامون دو سال پیش رفت...یکی بدترش اومد!
با صدای چرخش کلید و باز شدن در فهمیدم که آقا بالاخره تشریف آوردن.
از پشت میز بلند شدم و به سمت ظرفشویی رفتم و خودم رو مشغول جلوه دادم.
امان از درد شکمم!
با صدایش به خودم اومدم:
-ونوس!

شیر آب رو بستم و به سمتش برگشتم و بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم:
-بله؟

صدایش رو صاف کرد و گفت:

-درد داری؟...یعنی...میخواهی بریم دکتر؟

در حالی که از بغلش رد می شدم و از آشپزخونه خارج می شدم گفتم:

-نمیخواه!...خوبم!

به سمت هال رفتم و روی مبل نشستم.

دنبالم اومد و روی مبل روبروم نشست و کلافه گفت:

-چته؟

پوزخندی زدم و چیزی نگفتم.

چنگی به مو هاش زد و گفت:

-باشه ، باشه میدونم بخاطر دیروز اینجوری!...اما بالاخره که باید اتفاق می افتاد!

پوزخند دیگه ای زدم و گفتم:
-قبلش چی؟... با کمر بند زدنت!... سرم رو زیر آب فرو بردن؟... اینا هم باید اتفاق می افتاد؟... آره؟
پوزخندی زد و در حالی که بلند می شد گفت:
-خودت بهتر میدونی!

#پارت_69

#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی

روز ها از پس هم می گذشتند و هامون روز به روز بد و بدتر میشد!
یه آدم غیر قابل کنترل!
دائم العصبی!
دائم الخمر!
هر شب مست می اومد خونه و بعد از کلی چرت و پرت گفتن و کتک زدن به خواب می رفت.
و من...
منی که روز به روز گوشه گیر تر و افسرده تر می شدم.
منی که دیگه من نبودم!
همونی شده بودم که هامون می خواست!
واقعا ازش متنفر بودم!
تنفر؟
تنفر هم واسش کمه!
یه حسی والا تر از تنفر!
با صدای زنگ گوشی ام فکر هام رو پس زدم و گوشی ام رو از روی عسلی برداشتم.
با دیدن اسم مامان پری روی صفحه گوشی بعد از روز ها لبخند محوی روی لبام نشست.
دکمه تماس رو لمس کردم و به گوشم نزدیک کردم و با صدای گرفته ای گفتم:
-مامان؟
صدای نگرانش پشت خط طنین انداخت:
-اوا!... چیشده دخترم؟... خوبی؟... دخترم هامون کاری کرده؟... ونوس جان نگرانم نکن خوبی؟
به سختی بغضم رو قورت دادم و گفتم:
-خوبم!
-نستی... من مادرم میدونم!... چیشده مادر؟... چیشده بهم بگو!... ببین تو تنها نیستی همه پشتتیم!... من میدونم
هامون بعضی اوقات میزنه به سرش داد و هوار راه می اندازه و کارای احمقانه می کنه...
حرفش رو قطع کردم و گفتم:
-مامان پری؟
-جانم؟
-میشه بیای اینجا؟... یعنی... اگه... اگه مزاحمت نیستم... یعنی... خب...
حرفم رو قطع کرد و سریع گفت:
-باشه گلم... باشه عزیزکم الان میام باهم می شینیم حرف میزنیم... باشه مادر؟
-باشه... مامان!

خواست قطع کنه که گفتم:

-مامان؟

-جان مادر؟

بعد از مکثی طولانی گفتم:

-خیلی دوست دارم!

x x x

#پارت_70 ۴

#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی

با صدای زنگ در سریع از روی مبل بلند شدم و بعد از اینکه بسم اللهی زیر لب گفتم به سمت در رفتم و آرام در رو باز کردم.

مامان پری لبخند به لب گفت:

-سل...

اما با دیدن چهره ی کبود و زخمی ام کم کم لبخندش محو شد و بهت زده گفت:

-چت شده قربونت برم؟...این چه وضعیتیته؟

سرم و انداختم پایین و گفتم:

-هیچی نیست مامان!

اخمی کرد و گفت:

-کار هامونه نه؟...من که میدونستم آخر کار خودش رو می کنه!

-بیاین تو براتون تعریف می کنم.

سری تکون داد و زود تر از من وارد خونه شد و به سمت یکی از مبل ها رفت و نشست و شالش رو از روی سرش برداشت و با صدای بلندی گفت:

-میدونستم آدم نمیشه...از همون روزی که گفت میخوام با ونوس خواهر ویدا ازدواج کنم باید می فهمیدم...باید

می فهمیدم این یه ریگی به کفشش هست!...چرا این کار رو کرده دخترم؟...به من بگو...من رو مثل مادر خودت

بدون باشه؟

در حالی که اشکام رو پاک می کردم گفتم:

-به خدا هامون بفهمه من رو می کشه!

-نمی فهمه مادر...نمی فهمه گلم به من بگو!

کمی دست دست کردم و در آخر شروع کردم به تعریف کردن کل ماجرا...

بعد از حدود نیم ساعت که حرفام تموم شد مامان پری متعجب و عصبی گفت:

-این دیگه آخرشه!...خودم بهش نشون میدم!

ترسیده و ملتمس گفتم:

-نه نه...مامان پری به خدا منو می کشه!

-الان یعنی داره تو رو نمی کشه؟...الان زنده ای؟...قیافه ات رو تو آینه دیدی؟...میخوای تا آخر عمر اینجوری به

زندگی ات ادامه بدی؟...اگه ام تو بخوای دم نزن من یکی نمیزارم پسرم اینجوری حیوون بازی در بیاره.

سرم رو پایین انداختم و با حق هقی که تو صدام بود گفتم:

-نمیدونم چیکار کنم...دیگه بریدم!

x x x

x x x

#پارت_71 ۴

#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی

سری تکون داد و گفت:

-پاشو...پاشو می ریم خونه ی ما!

متعجب سرم رو بالا آوردم و گفتم:

-چی؟

-همین که شنیدی...بزار بفهمه چه غلطی کرده...وسایلت رو جمع کن می ریم خونه ی ما!

-ولی...

میون حرفم پرید و گفت:

-نمیخوام چیزی بشنوم ونوس...همین که گفتم!

سری به معنای باشه تکون دادم و به سمت اتاقم رفتم تا لباسام رو جمع کنم.

الحق که مادر همون پسر بود!

#هامون

کلید انداختم و وارد خونه شدم و در رو پشت سرم بستم. در حالی که کتم رو در می آوردم و روی کاناپه می

انداختم با صدای بلندی گفتم:

-ونوس!

اما جوابی دریافت نکردم. همیشه همین بود...عین افسرده ها به در و دیوار خیره می شد و چیزی نمی گفت.

احساس می کردم زیاده روی کردم. باید یکم باهاش راه می اومدم!

به سمت آشپزخونه رفتم اما ونوس رو ندیدم.

کلافه نفسم رو بیرون فرستادم و به سمت پلکان رفتم و بعد از طی کردن راه پله کل اتاق ها رو گشتم ولی باز

ونوس رو ندیدم.

دیگه کم کم داشتم نگران می شدم.

چنگی به مو هام زدم و شماره ی سالار(خوش اومدی سالار جانمان ')رو گرفتم...بعد از حدود سه چهار تا بوق

صداش پشت خط طنین انداخت:

-وای وای...ببین شماره کی افتاده رو گوشی ام...آقای شمس!...تو کجا اینجا کجا؟...یادی از ما فقیر فقرا کردی؟

کلافه گفتم:

-ببند سالار...تا ده دقیقه دیگه اینجا باش!

-کجا؟

-خونه من!

تک خنده ای کرد و گفت:

-دقیقا کدوم خونه برادر؟

کلافه نفسم رو بیرون فرستادم و گفتم:

-خونه ولنچک!

-آها اوکی الان خودم رو می رسونم...راستی چیشده؟

-ونوس نیست!

-نیست؟...یعنی چی نیست؟

-میگم بهت تو فقط بیا!

-باشه داداش!

و قطع کرد.

کلافه روی یکی از پله ها نشستم و زمزمه کردم:

-کجایی ونوس؟

با به یاد آوردن هومان بشکنی زدم و شماره هومان رو گرفتم

بعد از دقایقی نفس گیر صدای خواب آلودش پشت خط طنین انداخت:

-چیه داداش؟

-ونوس اونجاست؟

-ها؟...آها...یعنی آره مامان بعد از ظهر ونوس رو آورد اینجا...

یهو ساکت شد و انگار فهمید که چی گفته برای سر پوشی گفت:

-چیز...نه نه داداش من منگ خواب بودم...ونوس چرا؟...نه نه اینجا نیست؟...کجاست؟...من که چیزی نمی دونم!

پوزخند عصبی زدم و گفتم:

-الان معلوم میشه!

و بلند شدم و به سمت در رفتم.

کارت تمومه ونوس خانم!

x x x

#پارت_72 ۴

#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی

#ونوس

ترسیده به هومان چشم دوختم و زمزمه کردم:

-منو می کشه!

هلیا کلافه گفت:

-یعنی نمیشه تو یه کار رو درست انجام بدی؟

مامان پری وارد بحث شد و گفت:

-هیچ کاری نمیتونه بکنه!...من نمیزارم!

-ولی مامان...

هلیا پرید وسط حرفم و گفت:

-مامی پری همیشه یه راه حل داره نگران نباش!

مردد سری تکون دادم و دیگه چیزی نگفتم.

تا دقایقی سکوت بینمون برقرار بود تا اینکه صدای عربده ی آشنایی از بیرون چهار ستون عمارت رو لرزوند:
-ونوس!

ترسیده به مامان پری چشم دوختم که با اطمینان چشم هاش رو روی هم فشرد و به سمت خروجی عمارت رفت.
من هم با کلی ترس پشت سرش راه افتادم...
با دیدن هامون که مثل ببر زخمی بهم چشم دوخته بود دیگه اشهد خودم رو خوندم.
با صدای بلندی گفت:

-میری بند و بساطت رو جمع می کنی باهام میای سر خونه زندگی ات!

خواستم چیزی بگم که مامان پری زودتر گفت:

-هیچ جا نمیاد!...تا وقتی خودت رو اصلاح نکنی هیچ جا نمیاد!

آروم گفتم:

-مامان...

دستش رو به معنای سکوت بالا آورد و گفت:

-حتی اگه خودش هم بخواد نمیتونه بیاد!...خودت رو اصلاح کن بیا اینجا دست زنت رو بگیر و ببر!
هامون عصبی گفت:

-داری زنم رو ازم می گیری؟...اون زن منه!...زن من!

مامان پری با صدای بلندی گفت:

-زنت هست که هست!...آدم با زنش همچین کاری می کنه؟...سر و صورتش رو دیدی؟...دختر به این دسته گلی رو
نابود کردی!...نمیزارم...نمیزارم بیشتر از این حیوون بازی در بیاری!

x x x

#پارت_73 ۴

#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی

هومان وارد بحث شد و گفت:

-آروم باش مامان باز فشارت میره بالا!

مامان پری بدون توجه به جمله ی هومان رو به هامون گفت:

-گمشو!...من تو رو اینجوری تربیت نکردم!

هامون این بار عربده زد:

-خودت میدونی این دختر باهام چیکار کرده!...میدونی چجوری نامزدم رو فراری داد!

مامان در جوابش گفت:

-اون به فکر خواهرش بود!...می دونست تو یه روانی هستی...بخاطر نجات خواهرش این کار رو کرد!...به صورتش

نگاه کن!...این همون ونوس شاده؟...نخیر نیست!...اگه باز بیاد تو اون خونه بدتر از این میشه!...برو هامون!...برو

هر موقع خوب شدی من دو دستی ونوس رو تقدیم تو می کنم!

هامون عصبی سری تگون داد و گفت:

-هر چی بشه زنه منه!...فوق فوقش بتونه دو هفته اینجا بمونه ولی باز باید برگرده به همون خونه!

و پشتش رو کرد و از حیاط عمارت خارج شد.

با بغض رو به هلیا گفتم:

-بیچاره ام می کنه!
هلیا من رو به آغوش کشید و زمزمه کرد:
-همه چیز درست میشه ونوسی!

x x x

x x x

#پارت_74 ۴
#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی

یک ماه بعد

#هامون

یک عمیقی به سیگارم زدم و از بینی ام فرستادم بیرون...
یک ماه می گذشت!
یک ماه بود که ونوس رو تو این خونه و کنار خودم نداشتم!
نمی تونستم قبول کنم که بهش وابسته شدم!...ولی انگار چاره ی دیگه ای جز قبول کردن نبود!...من به اون دختر
وابسته بودم.
هر روز تعقیبش می کردم...جایی جز دانشگاه نمی رفت. با ماشین هلیا می رفت و می اومد. تو این یک ماه دو بار
با مامان صحبت کرده بودم ولی راضی نشده بود.
بزرگ ترم بود!...مادرم بود!
نمی تونستم چیزی بهش بگم. از جایی که من بهتر از همه می شناختمش می دونستم تا حرفش رو به کرسی ننشونه
دست بردار نیست.
با صدای سالار که از آشپزخونه می اومد افکارم رو پس زدم:
-میگم از قدیم گفتنا خونه بدون زن صفا نداره!...راست گفتن!
تند گفتم:
-چند تا زن داشتی تا حالا؟
صداش رو از دو قدمی ام می شنوم:
-کلا حال و هوات که میزون نیست منم گفتم یکم عاشقانه ترش کنم.
حالا کنار مبل بود و من بهش دید کامل داشتم.
نگاه بدی بهش انداختم و چیزی نگفتم که خودش دوباره گفت:
-میگم میخوای به طاها بگم با خاله پری حرف بزنه؟...به حرف اون گوش میده.
کلافه نفسم رو بیرون فرستادم و گفتم:
-یک دنده ای که مامان منه!...خدا هم بگه کوتاه بیا ، کوتاه نمیاد!
سالار ابرویی بالا انداخت چیزی نگفت.
بعد از مکثی طولانی گفتم:
-به نظرت الان داره چیکار میکنه؟

سالار نگاه عاقل اندر سهیفانه ای بهم انداخت و گفت:

-عاشق نبودی که مرد خشمگین؟!

کلافه گفتم:

-نیستم!... ولی میخوام برگرده!... دیگه بهش آسیبی نمی رسونم... فقط پیشم باشه!... کنار خودم... تو همین خونه!

سالار پوزخندی زد و گفت:

-اونقدر یک دنده ای که قبول نکنی!... ولی از من گفتن... بدجور عاشق شدی داداش!

نشدم...

من عاشق کسی که ازش متنفرم نمی شم!

x x x

#پارت_75 ۴

#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی

کلافه از روی مبل بلند شدم و گفتم:

-بسه هر چی صبر کردم میرم دنبالش!

سالار دوباره ابرویی بالا انداخت و گفت:

-ترمز بگیر سوپر من!... وایسا با هم بریم!

سری تکون دادم و درحالی که سوئیچم رو از روی عسلی بر می داشتم گفتم:

-بیرون منتظرم!

#ونوس

کل کتاب ها و جزوه هام رو روی عسلی ریخته بودم و مثلا در حال خوندن بودم ولی فکرم حول و حوش هامون بود.

می ترسیدم... می ترسیدم بیاد و من رو با خودش ببره به اون جهنم!

اصلا دوست نداشتم برگردم اونجا. حتی با فکر کردن بهش مو به تنم سیخ میشد.

تو این یک ماهی که اینجا بودم بهم بد نگذشته بود. خیلی هوام رو داشتن. مسخره بازی هایی که هومان در می آورد دلم رو شاد می کرد و باعث میشد برای دقایقی هم که شده همه چیز رو فراموش می کردم. مامان پری و هلیا هم واسم کم نمی داشتن. نمی داشتن آب تو دلم تکون بخوره.

ولی باز انگاز نصف زندگی ام رو نداشتم!

سردرگم بودم... اگه بخوام راستش رو بگم دلم برای هامون تنگ شده بود ولی از اینکه برم تو اون خونه می ترسیدم.

می ترسیدم باز عین حیوون بیوفته به جونم.

با صدای باز و بسته شدن در به خودم اومدم و سرم رو بالا گرفتم...

با دیدن هامون که با لبخند ملیحی بهم چشم دوخته بود تازه فهمیدم چقدر دلتنگش بودم. ولی با به یاد آوردن اتفاق های اخیر ترسیده از روی مبل بلند شدم که باعث شد اخمی بین ابرو هاش بنشونه.

یک قدم اومد جلو که ترسیده با صدای بلندی گفتم:

-جلو نیا!

کلافه گفت:

-ونوس...

حرفش رو قطع کردم و این بار جیغ زدم:

-گفتم جلو نیا!

x x x

#پارت_82 ۴

#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی

#هامون

می خوام یه اعترافی بکنم...

دوسش دارم!

اینقدر دوسش دارم که حاضرم واسش جونمم بدم!

دوسش دارم؟

نه!

من عاشق اون دخترم!

یه حس عمیق که نمی تونم بی خیالش شم!

من فقط ازش انتقام می خواستم ولی حالا...

دل باختم به دختری که اولین عشقم رو ازم گرفت.

عشق؟

اون عشق من نبود!

فقط یه هوس بود!

یه اشتباه که به ونوس ختم شد.

کلید انداختم و در رو باز کردم.

به عادت همیشگی ام صدام رو روی سرم می اندازم و میگم:

-ونوس!

مثل همیشه منتظر می مونم تا اون "جان" گفتنش رو بشنوم ولی این بار جوابی دریافت نمی کنم!

ابرو هام کم کم همدیگه رو بغل می کنن.

دوباره صدا می زنم ولی باز هم صدایی نمی شنوم!

کلافه و عصبی به سمت اتاق مشترکمون میرم و می خوام در رو باز کنم اما صدای شر شر آب که از حموم میاد

متوقفم می کنه!

به سمت حموم میرم و بی هوا در رو باز می کنم که ونوس رو زیر دوش آب می بینم.

با دیدنش نفسم رو آسوده بیرون می فرستم اما اون با دیدن قامت من تو چهار چوب در ترسیده جیغی می کشه و

دستش رو محافظ بدنش قرار میده.

با این کارش برای بار دوم ابرو هام همدیگه رو به آغوش می کشن!

ترسیده و عصبی میگه:

-چرا بر و بر منو نگاه می کنی چشمت رو درویش کن!

-باز باید بهت یاد آوری کنم که زن منی!

کلافه میگه:

-هامون!

دلخور و عصبی سری تکون میدم و بدون اینکه چیزی بگم در حموم رو می بندم و به سمت هال میرم.

روی یکی از مبل ها می نشینم و کراواتم رو شل می کنم.

همون لحظه صدای زنگ گوشی ونوس که روی عسلی هست بلند میشه.

به سمت عسلی خم میشم و گوشی اش رو بر میدارم.

با دیدن اسم ویهان که به لاتین نوشته شده ابرویی بالا می اندازم و دکمه اتصال رو لمس می کنم.

خواستم سلام کنم اما ویهان زودتر از من شروع می کنه به حرف زدن:

-سلام ونوس!...وای ونوس رفتی اون سر دنیا نمی دونی اینجا چه خبره!...پرهام...همون پرهام خودمون!...که خیر

سرش وندا رو دوست داشت در واقع عاشق تو بوده و از طریق وندا می خواسته به تو نزدیک بشه باورت

میشه?...حالا این رو ولش کن!...عوضی رفته پیش بابا بهش گفته که کاری کن ونوس و هامون از هم جدا شن

وگرنه وندا رو می کشم!...یاد این فیلم اکشن ها افتادم خدایی!...وندا هم تو این هیری ویری میگه من میخوام با

طاها ازدواج کنم...اصلا شور و محشر، یه درصد فکر کن هامون بفهمه...آخ آخ چی بشه!

ویهان یه ریز حرف میزد و من رفته رفته چشمام سرخ و سرخ تر میشد، دستام مشت میشد و نفس هام کشدار تر

-ونوس?...چی شدی؟

بدون اینکه چیزی بگم قطع می کنم...

از روی مبل بلند میشم و میخوام به سمت در برم که ونوس رو در حالی که مو هاش رو خشک می کنه می بینم.

با دیدن من متعجب میگه:

-چیزی شده هامون?...چرا چشما سرخه؟

با فکی منقبض شده میگم:

-پیوش میریم رشت!

x x x

#پارت_76 ۴

#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی

همون لحظه صدای مامان پری رو می شنوم:

-اینجا چیکار می کنی؟

هامون که صدای مامان پری رو می شنوه کلافه سمت مامان پری که روی پلکان ایستاده بر می گرده و میگه:

-یه ماه شد...بسه دیگه!...اومدم دنبال زنم!

ته دلم خالی میشه!

یعنی این سر و وضع آشفته اش واسه خاطر منه؟

یعنی دوری من واسش سخته؟

یا چیز دیگه ایه؟

مامان پری آروم و با قدم های محکم به سمت ما میاد و رو به روی هامون می ایسته و میگه:

-گفتم وقتی خوب شدی میتونی بیای دنبال به اصطلاح زنت!...نگفتم با گذشت زمان!...یه سال، دو سال یا حتی ده

سال!...تا وقتی که خوب نشدی خبری از ونوس نیست!
کلافه انگشت شصت و اشاره اش رو روی چشماش می کشه. دلم واسش ریش میشه.
من نمی تونستم مثل اون بی رحم باشم.
نمی دونم چرا ولی نمی خواستم اینجوری شکسته و در مونده ببینمش!
می خواستم همون هامون شمس قدرتمند رو ببینم.
با صدایی که انگار از ته چاه می اومد گفتم:
-میخوام برگردم مامان!
مامان پری نگاهش رو سمت من سوق میده...نگرانی رو تو چشماش می بینم.
-ونوس...

حرفش رو قطع می کنم و میگم:
-خیلی تو این ماه بهم لطف داشتین!...همتون!...ولی خب من که نمیتونم تا آخر عمرم اینجا بمونم و سر بارتون باشم.
لبخند تلخی روی لباش می شینه.
به سمت میاد و صورتم رو قاب می گیره و میگه:
-هیچوقت...هیچوقت فکر نکن که سربار مایی!...تو الان جزئی از خانواده ی مایی!...هر وقت خطایی ازش سر زد بیا پیش خودم!...خودم گوشش رو می پیچونم.
لبخند تصنعی روی لبام می شینه.
میخوام برگردم ولی می ترسم!
برای اینکه از این جو بیرون بیایم با صدای آرومی میگم:
-من برم وسایلم رو جمع کنم.

x x x

#پارت_77 ۴

#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی

مامان پری سری تکون میده و ازم فاصله می گیره.
به خودم جرئت میدم و به هامون نگاه می کنم.
با لبخند خسته ای بهم خیره است.
یعنی واقعا دلتنگ من شده؟
با فکر اینکه حتی یه درصد احتمال اینکه دلتنگ من شده باشه لبخندی روی لبام می شینه.
درحالی که سعی در جمع کردن لبخندم هستم به سمت پلکان میرم.

سوار ماشین میشم و کمر بندم رو می بندم.
هامون هم کمر بندش رو می بنده و ماشین رو روشن میکنه و به حرکت در میاره.
بعد از یک ربع سکوت بالاخره به خودش زحمتی میده و رو بهم میگه:
-دیگه همچین کاری نکن...سعی نکن حتی یه سانت هم ازم فاصله بگیری!...اصلا!

آروم میگم:

-چرا؟...آتش انتقامت هنوز خاموش نشده؟

تو دلم چیزی نبود ولی حرفام بدجور نیش داشت.

کلافه نفسش رو بیرون می فرسته و درمونده میگه:

-بس کن ونوس...بزار واسه دو دقیقه هم که شده نفس بکشم!

سرم رو می اندازم پایین و آروم میگم:

-دیگه جایی نمیرم.

غد میگه:

-بخوای هم من یکی نمیزارم.

دلم رو میزنم به دریا و میگم:

-دلت واسم تنگ شده بود؟

چند دقیقه سکوت میکنه و در آخر میگه:

-نه!

لبام رو غنچه میکنم و میگم:

-یه روز مغرور نباش ببین اون روز چقدر قشنگ میشه!

یهو میزنه رو ترمز و ماشین رو خاموش میکنه.

کمربندش رو در میاره و بر میگردد سمتم و میگه:

-آره...اصلا دلم تنگ شده بود واست!...ممنوعه؟...زنی دیگه حق دلتنگی نسبت بهت رو دارم!

کیلو کیلو قند تو دلم آب میشه.

چی میشد هر روز همین شکلی باشه؟

دستش رو به سمت صورتم میاره و آروم نوازشم میکنه.

خیلی آروم...برای دقایقی حس ابریشم بودن بهم دست میده.

آروم و نجوا کننده میگه:

-تو مال منی!...چشم آهوایی منی!...به کی بدمت؟...تو تمام و کمال مال منی!...یه سانت دور شدنت ازم اذیتم

میکنه!

درکش نمی کردم.

یه روز دم از انتقام میزد و یه روز می گفت مال اونم.

باز هم به خودم جرئت دادم و گفتم:

-یادت رفته؟...من همون دختریم که زندگی ات رو با خاک یکسان کرد...عشقت رو ازت گرفت!...باعث شد عشقت با

یکی دیگه ازدواج کنه و عاشق یکی دیگه بشه!

اخمی میون ابرو هاش می شینه و میگه:

-فراموش نمیشه ولی خب...

دستم روی صورتش می شینه.

دیگه ته ریش نداره...ریشش بلند تر از هر زمان دیگه ای.

چشماش بسته میشه و صورتش رو روی دستم می ماله.

این کارش لبخندی روی لبام می نشونه.

نا خواسته میگم:

-منم دلم برات تنگ شده بود... با اینکه خیلی اذیتم کردی... با اینکه خیلی کتک خوردم... با اینکه... با اینکه اون شب... اون شب بهم...
انگشتش روی لبام می شینه و نمیزاره حرفم رو کامل کنم...

x x x

#پارت_78 ۴

#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی

آروم و خش دار میگه:

-بیا از اول شروع کنیم... یه فرصت واسه هر دومون!... گذشته رو فراموش کنیم... با هم مثل... مثل یه زن و شوهر عادی زندگی کنیم... بریم بیرون... بگردیم... قدم بزنیم... زیر بارون... چه می دونم... چیزایی که من تا حالا تجربه نکردم رو تجربه کنیم... با هم!

لبخندی روی لبام می شینه!

با همون لبخندم میگم:

-اول از ریشت شروع می کنیم... می ریم خونه من واست می زنم!

تک خنده ی جذابی می کنه و میگه:

-بلدی مگه؟

ابرو هام رو بالا می فرستم و میگم:

-چی فکر کردی؟... از هر دستم یه هنر می باره.

ازم فاصله می گیره و در حالی که ماشین رو روشن می کنه میگه:

-ببینیم و تعریف کنیم.

خوشحالم... خوشحالم که می تونم طعم خوشبختی رو همراه با هامون بچشم.

#وندا

کلافه رو کردم به بابا و گفتم:

-خودش بهم زنگ زد و گفت هامون اذیتش می کنه!... یه ماه دهنم رو بستم و چیزی نگفتم ولی دیگه بسه نمی زارم
خواهرم رو بیشتر از این اذیت کنه.

بابا جدی شد و گفت:

-نگران نباش دخترم... خودم میرم دنبالش و برش می گردونم.

ویدا وارد بحث میشه و میگه:

-تقصیر خودش... هامون مریضه مریض!... هر چی گفتم گوش نکرد!... بیا تحویل بگیر!... گفتم که پشیمون میشه.

فرهاد هم وارد بحث میشه و میگه:

-ویدا درست میگه!... این از حماقت خودش بود!

با پرخاش بهش نزدیک میشم و میگم:

-تو کار و زندگی نداری؟... جواب محبت های ونوس به شما دو تا اینه؟... که بهش سرکوفت بزنی؟

مامان در حالی که آب قندی رو که انسیه خانم واسش آماده کرده بود رو سر می کشید میگه:

-وای خدای من... بدبختی پشت بدبختی!... از یه طرف اون پرهام از خدا بی خبر از یه طرفم هامون!... وای من دیگه

تحمل ندارم!
متعجب میگم:
-پرهام؟

x x x

#پارت_79 ۴
#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی

بابا نگاه هشدار دهنده ای به مامان می اندازد که من رو مشکوک می کنه.
-چی شده؟

بابا دستپاچه میگه:

-چیزی نیست دخترم... مامانت حالش بده همه چیز رو قاطی کرده مگه نه فلور؟
مامان کلافه نفسش رو بیرون می فرسته و چیزی نمیگه.
این بار عصبی میشم... مطمئنم که چیزی رو ازم پنهون می کنن.

-بابا من بچه ام؟

باز هم ویدا می پره وسط و میگه:

-آقا پرهام همه چیز رو بهم ریخته!... وقتی دم از عشق تو می زده در واقع عاشق ونوس بوده و هست!... الان هم
رفته پیش بابا و با جون تو تحدیدش کرده تا بابا کاری کنه ونوس از هامون جدا شه!
شک پشت شک!

برای دقایقی حس می کنم خودم نیستم.

حالا به عمق بدبختی پی میبرم!

می فهمم چقدر بدبختم!

کسی که از بچگی دوشش داشتم... یا نه بهتره اصلاح کنم... از بچگی عاشقش بودم... عاشق خواهرم بوده!... خواهری
واسش جون می دادم!

آروم روی مبل می نشینم.

مامان رو به انسیه میگه:

-برو یه آب قند واسش درست کن حالش بده.

بعد رو می کنه به ویدا که داره با پوزخند نگاهم می کنه و میگه:

-نمی تونی جلوی زبونت رو بگیری؟... خواهرته!... خواهر!

بابا میاد سمتم و کنارم می نشینه.

سرم رو به آغوش می کشه و میگه:

-دخترم!... تو خودت نریز!

با صدای آرومی میگم:

-من... من دوشش داشتم!... من... طاهای درست می گفتم!

یاد اون روز که طاهای کتک خورده بود می افتم:

x [روز ۲۰/۳/۱۳۹۸ ساعت : ۱۸:۳۵] x

تک سرفه ای می کنه و میگه:

-میدونم باور نمی کنی!...شاید چون عاشقشی!...چرا باید حرف منی که دو روزه که اومدم تو زندگی ات رو باور کنی؟!...ولی بدون به زودی بهت ثابت میشه که اون یه آدم عوضیه که فقط به فکر منفعت خودشه! عصبی میگم:
-بس کن!

بدون توجه به جمله ای که از دهنم خارج شده میگه:

-باهام ازدواج کن!

متعجب و عصبی میگم:

-برات متاسفم!...این تویی که به فکر منفعت خودتی!...میخوای پرهام رو پیش من خراب کنی.
از روی صندلی فلزی کنار تخت بلند میشم و به سمت در میرم اما در آخر صداش رو می شنوم که میگه:
-به پیشنهادم فکر کن!
توجهی بهش نمی کنم و از اتاق خارج میشم.

x [حال] x

از آغوش بابا بیرون میام و میگم:

-میخوام ازدواج کنم!

x x x

#پارت_81

#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی

هامون خواست چیزی بگه که زودتر ازش میگم:

-تهدیدی در کار نیست...یه دلخوری پیش اومد ولی حلش کردیم...الان هم داریم زندگیمون رو می کنیم!

نگاه مردد بابا بین من و هامون در حال گردش!

در آخر نفس عمیقی می کشه و میگه:

-باشه...ولی دختر من لیاقتش بالا تر از ایناست!...اگه آرسین زودتر اقدام می کرد بدون ذره ای تامل رضایت میدادم.

و پشتش رو کرد تا بره که دستپاچه گفتم:

-کجا بابا؟

-یه جا که چهره این مرتیکه رو نبینم.

و بدون اینکه فرصتی بده از خونه خارج میشه.

نگاهم رو سمت هامون سوق میدم.

با فکی منقبض شده به جای خالی بابا خیره است.

به سمتش میرم و میگم:

-هامون!

انگار همین یه جمله کافی بود تا منفجر بشه و عربده بزنه:

-اون آرسین کله خر از من بهتره؟!...اونو دوست داری؟!...اون مهربونه؟!...اعصابش مثل من خط خطی نیست

نه؟...اونو دوست داری!

با درموندگی گفتم:

-هامون توروخدا آروم باش...آرسین...

حرفم رو قطع میکنه و بلند تر عربده میزنه:

-اسمش رو نیار...فقط اسم من...فقط اسم منو باید به زبون بیاری!...فقط باید به من فکر کنی...تو مال

منی!...من...من...من!

صورتش رو با دستام قاب می گیرم میگم:

-هامون توروخدا آروم باش...من اینجام!...پیش تو!

دیگه کنترل اشک هام دستم نیست...

با دیدن اشک های روی گونه ام دستپاچه میگه:

-نه...نه!...گریه نکن!...نه...حق نداری گریه کنی!...گریه نکن!

صورتم رو قاب می گیره و با انگشت شصت هاش اشک هام رو پاک می کنه اما من بیشتر و بیشتر اشک می ریزم.

در مونده میگه:

-توروخدا گریه نکن!...نریز این مروارید ها رو!...من اصلا غلط کردم!

دستام رو تو دستاش می گیره و با دستای من شروع می کنه به سیلی زدن خودش و میگه:

-بزن...بزن...بزن خالی شو ولی گریه نکن!...دیگه تحمل اشک هات رو ندارم!

-نکن...نزن هامون!...تو رو جون ونوس نزن!

از حرکت می ایسته و در کسری از ثانیه به آغوشم می کشه و آروم و خش دار میگه:

-بخدا تحمل ندارم مال کس دیگه ای باشی!...تو فقط ونوس هامونی!...ونوس من!

دیگه گریه ام قطع شده بود اما هنوز تو آغوشش می لرزیدم!

-من جز تو مال کس دیگه ای نیستم و نمیشم!

-تو بدترین ضربه رو بهم زدی ولی حس می کنم داری مرحم دردام میشی!

دوست داشتم مرحم درداش باشم.

حس های جدیدی که داشتم منو خوشحال می کرد اما سرنوشت خواب دیگه از رو برای ما دیده بود.

یه خواب بد!

x x x

#پارت_80 ۴

همه با هم میگن:

-چی؟

از روی مبل بلند میشم و میگم:

-تصمیمم رو گرفتم!...میخوام با طاها ازدواج کنم!

مامان میگه:

-هموم دوست هامون؟

سری تکون میدم که ویدا پوزخندی میزنه و میگه:

-دوستاش هم مثل خودش!

عصبی میشم و میگم:

-به شوهرت نگاه کن بعدا زر اضافه بزن!...همه از کثافت کاریای فرهاد خبر دارن.

فرهاد میخواد چیزی بگه که ویدا با پرخاش میگه:

-فعلا که پرهام خان شما هیز از آب در اومدن!

مامان میونه روی می کنه و میگه:

-بسسه...تمومش کنین!...منم از طاها خوشم اومده...درباره اش تحقیق می کنیم تصمیم می گیریم.

بابا هم سری تگون میده و میگه:

-منم موافقم!...ولی فعلا باید برم تهران تا سر از موضوع هامون و ونوس در بیارم!

#ونوس

دستکش های زرد رنگم رو پوشیدم و به سمت ظرف شویی رفتم و شروع به شستن ظرف ها کردم.

همون لحظه صدای هامون رو از حموم می شنوم:

-ونوس این حوله کجاست؟

مثل خودش با صدای بلندی میگم:

-همونجا آویزونه قشنگ نگاه کن!

دیگه صدایی ازش نمی شنوم.

بعد از دقایقی حضورش رو پشت سرم حس می کنم.

دستاش رو دور کمرم حلقه می کنه و چونه اش رو روی شونه ام میذاره.

مور مورم میشه...با خنده ای توی صدام می رقصه میگم:

-وای هامون!

صداش رو کنار گوشم می شنوم:

-جان دل هامون؟

و باز هم کیلو کیلو قند تو دلم آب میشه!

-اذیت نکن...نگاه دارم ظرف می شورم بچه کاری شدم!

بوسه ای روی گردنم می نشونه و میگه:

-نبودی؟

-اصلا!

خواست چیزی بگه که با به صدا در اومدن زنگ در حرفش رو خورد.

ازم جدا میشه و با اخم میگه:

-کیه این وقته شب؟

در حالی که دستکش هام رو در میارم میگم:

-نمیدونم.

با اخم به سمت در میره و بازش میکنه.

با دیدن بابا که مثل شیر زخمی به هامون چشم دوخته ته دلم خالی میشه.

سریع به سمتشون میرم و میگم:

-بابا؟

نگاهش رو سمت من سوق میده و میگه:

-وسایلت رو جمع کن می ریم رشت!
متعجب به هامون که سعی داشت خودش رو کنترل کنه چشم دوختم.
هامون عصبی اما آروم میگه:
-چه دلیلی داره زنم رو با خودتون ببرین؟
بابا عصبی داد میزنه:
-ساکت شو...من دخترم رو اینجوری سپردم دستت؟...می ریم رشت!
هامون این بار با صدای بلندی میگه:
-ونوس زنه منه!
بابا بدون ذره ای ترحم میگه:
-یه سال هم از ازدواجتون نمی گذره...همه چیز رو فسخ می کنیم...میریم درخواست طلاق میدیم...مهریه ام نميخواه!
هامون این بار فریاد میزنه:
-یعنی چی که دارین واسه خودتون می برین و می دوزین؟...ونوس زن منه...تا آخر هم زن من باقی میمونه...هیچ بنی بشری نمیتونه حتی یه میلی متر هم ازم دورش کنه.
رگ متورم شده ی گردنش رو می بینم...
چشمای به خون نشسته اش رو می بینم...
دستای مشت شده اش که به سفیدی زده رو هم می بینم...
همه ی اینا واسه خاطر من بود...
نمی خواست من ازش دور باشم.
حس مالکیتی که بهم داشت من رو غرق لذت می کرد.
به خودم جرئت میدم و با صدای آرومی رو به بابا میگم:
-بابا...من شوهرم رو دوست دارم!
نمی تونم به هامون نگاه کنم.
حس خجالت کل بدنم رو فرا می گیره
بابا نگاه بدی به هامون می کنه و میگه:
-تهدیدش کردی؟...آفرین بهت!

x x x

#پارت_83 ۴

#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی

#ونوس

ترسیده به نیم رخ هامون که با فکی منقبض شده مشغول رانندگی بود چشم می دوزم.
-هامون!
عربده میزنه:
-خفه شو!...لال!...صدات رو نشنوم!...یعنی هر خری از راه می رسه باید به تو لامذهب دل ببنده؟
آخر جمله اش رو انقدر بلند و حرص دار گفت که از ترس قالب تهی کردم.

با صدای آرومی میگم:

-من چیکار کنم؟...چه می دونستم که پرهام منو...

حرفم رو قطع می کنه و این بار بلند تر عریده می زنه:

-اسمش رو نیارا!...چند بار بگم؟...هان؟...با من بازی نکن!...با غیرت من بازی نکن ونوس!

سرم رو پایین می اندازم و به اشکام اجازه ی باریدن می دم.

اینقدر فکرش مشغول و عصبیه که متوجه حق آروم من نمیشه.

وارد عمارت می شیم.

هامون اصلا تو حال خودش نیست.

می ترسم چیزی اش بشه.

رو می کنم به هامون و میگم:

-خوبی هامون؟

چیزی نمیگه و نگاه بدی بهم می اندازه.

من که مقصر نیستم!

هستم؟

بابا و مامان همراه با فرهاد و ویدا وارد حیاط میشن.

هامون با دیدن بابا عصبی فریاد میزنه:

-میخواستی زن منو مجبور کنی ازم طلاق بگیره تا با اون پرهام عوضی ناموس دزد ازدواج کنه؟...آره؟...اینقدر بی

غیرتی؟

دلخور به بابا نگاه می کنم.

ازش انتظار این کار رو نداشتم.

بابا بی توجه به هامون رو می کنه به من و میگه:

-ونوس...عزیز دلم بخدا اینجوری نیست!...من میدونستم که هامون اذیتت میکنه!

کنترل رو از دست میدم و جیغ میزنم:

-هامون منو اذیت نمی کنه!...اگه شما اجازه بدین و هی تو کار من دخالت نکنین ما خوشبخت ترین زوج دنیا می

شیم...من کنار هامون خوشحالم!

ویدا وارد بحث میشه و با صدای بلندی میگه:

-احمق!...آدم با یه روانی خوشبخت میشه؟

بهم بر میخوره.

نمی خوام هامون رو روانی خطاب کنن.

این با بلند تر جیغ میزنم:

-هامون روانی نیست!...شما روانی هستین!...همتون!

دست هامون دور کمرم حلقه میشه و باعث میشه نگاهم رو سمتش سوق بدم.

شاید بقیه نتونن!

ولی من لبخند محو روی لباش رو خوب می تونم ببینم.

اما سریع جاش رو به اخم میده رو می کنه به بابا و با صدای بلندی میگه:

-دیگه نمیزارم حتی سایه ی ونوس رو ببینین!...آروزی ونوس رو به دل همتون میزارم!
و به من اشاره میزنه که از عمارت خارج شیم.
از این کارش راضی ام!
اونا دل من رو شکسته بودن ولی نمی تونستم تا آخر عمر ازشون دور باشم.
اونا خانواده ی من بودن.
مامان با گریه به سمتم میاد و میگه:
-ونوسم...بخدا اینجوری نیست. به جان ویهان اینجوری نیست!...بابات نمی خواست...
حرفش رو قطع می کنم و میگم:
-تموم شد!...ازتون انتظار نداشتم.
نمی تونستم جلوی نیش کلامم رو بگیرم.

x x x

#پارت_84 ۴

#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی

پشتم رو می کنم و می خوام از حیاط عمارت خارج شم که صدای وندا متوقفم می کنه:
-ونوس!
اشک توی چشمم حلقه می زنه.
صدای خواهرم بود.
خواهرم!
بر می گردم و بی هوا به سمتش می دوم.
اون هم به تقلید از من به سمتم می دوه!
و بعد از ثانیه های نفس گیری به آغوش هم پناه بردیم و هق هقمون تو فضا پخش شد.
صدای بغض دارش رو کنار گوشم می شنیدم:
-ونوس تو رو خدا منو ببخش!...من نمی دونستم پرهام همچین آدمیه!...بخدا اگه می دونستم حسم رو سرکوب می کردم و نمیزاشتم پاش به خونه ی ما باز بشه. ونوس به قرآن راست میگم!
-تو مقصر نیستی!...هممون می دونیم کیا مقصرن!
بعد از دقایقی از آغوش هم جدا می شیم.
وندا با چشمای اشکی بهم نگاه می کنه و میگه:
-نرو! امشب رو اینجا بمونین!
می خوام جوابش رو بدم که صدای بلند هامون مانعم میشه:
-دیر شد ونوس!
صورتش رو قاب می گیرم و میگم:
-بهت زنگ میزنم مفصل حرف میزنیم!
و بر می گردم و به سمت هامون میرم.
این راهیه که من انتخاب کردم!

-کجا میریم؟

در حالی که تمام حواسش رو به رانندگی داده میگه:

-ویلا من!

متعجب میگم:

-ویلا داری مگه؟

بدون حرف فقط سری تکون میده.

منم دیگه چیزی نمیگم.

از چهره اش معلومه بدجور اعصابش بهم ریخته است!

خدا بخیر کنه!

بعد از دقایقی میگه:

-دوست ندارم دیگه با هیچکدومشون حرف بزنی!...فهمیدی؟

-حتی ون...

حرفم رو قطع می کنه و محکم میگه:

-حتی وندا!...به خداوندی خدا اگه ببینیم یا کلاغ ها خبر بیان نمی بینم زنی...

حرفش رو قطع می کنم و مظلوم میگم:

-زنگ نمیزنم!...جون هامون راست میگم!

نیم نگاهی حواله ام می کنه و در آخر میگه:

-امشب دیر میام!...یه جا کار واجب دارم.

با شنیدم این جمله از زبونش ریشه به تنم میوفته.

مطمئنم یه طوفانی به پا میشه.

x x x

#پارت_85 ۴

#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی

با ترمز کردن ماشین چشمم رو باز می کنم.

هامون با دیدن چشم های باز من میگه:

-پیاده شو!...برو تو! در و پنجره بسته است باز نمی کنی! به کسی هم زنگ نمی زنی. می شینی تو خونه تا من پیام!

سری تکون میدم و ترسیده میگم:

-هامون کجا میری؟

بیخیال میگه:

-کار دارم.

هامون تورو خدا کاری نکن که پشیمون بشی!

این بار با صدای بلندی میگه:

-برو تو!

دلخور نگاهش می کنم.

در حالی که از ماشین پیاده میشم زمزمه می کنم:

-منو بگو نگران کیم؟!

به ساعت دیواری چشم دوختم.

ساعت سه و نیم صبح رو نشون می داد و از هامون خبری نبود.

از نگرانی نمی دونستم چیکار کنم.

همش می ترسم که بلایی سرش اومده باشه.

نکنه رفته باشه پیش پرهام؟

اگه رفته باشه و پرهام از خدا بی خبر بلایی سرش آورده باشه چی؟

نه!

هامون اینقدر هام کله اش باد نداره.

خدایا خودت به دادم برس.

سرم پایین بود و حق آرومم سکوت عمارت رو می شکست.

اگه بلایی سر هامون بیاد من می میرم.

مطمئنم!

با صدای باز و بسته شدن در ترسیده سرم رو بالا گرفتم.

به سمت راهرو میرم.

با دیدن هامون اونم با سر و صورت خونی حق هقم اوج می گیره و تقریباً به سمتش پرواز می کنم.

بدون اینکه بفهمم دارم چیکار می کنم می پریم بغلش و میگم:

-چرا اینجوری شدی؟... اگه بلایی سرت میومد من چه خاکی تو سرم می ریختم؟... مردم و زنده شدم!... این چه

وضعیتی؟ چرا اینجوری شدی؟ هامون...

دستش دور کمرم حلقه میشه و با صداس خشداری زمزمه می کنه:

-خوبم!... آروم باش ، چیزی نیست!

-کجا بودی؟

-رفتم تا حساب اون بی ناموس رو بزارم کف دستش تا جرئت نکنه به ناموس هامون شمس نگاه چپ بندازه! من

بدم؟ بر منکرش لعنت! هر چقدرم بد باشم! هر چقدرم عوضی باشم ولی بی غیرت نیستم! زن منی ، فکر می کنی

میزارم یکی راست راست بیاد به پدر زن خوش غیرتم بگه من دخترت رو میخوام ، یه کاری کن از شوهرش جدا شه

و بیاد عقد من شه؟ فکر می کنی اینقدر بی غیرت و عوضیم؟ زدمش! تا میخورد زدمش! شانس بیاره زنده بمونه!

حکم کسی که به ناموس هامون شمس نگاه چپ بندازه از مرگ کمتر نیست!

ترسیده از آغوشش میام بیرون و میگم:

-چیکارش کردی؟ اگه بمیره چی؟

اخم وحشتناکی میون ابرو هاش جا خوش می کنه و میگه:

-نگرانشی؟

کلافه میگم:

-چرا باید نگران اون باشم دیوونه؟ نگران توام! اگه ازت شکایت کنه چی؟

لبخند محو روی لباس رو می تونم تشخیص بدم.

آروم میگه:

-هیچکس اینجوری نگرانم نمی شد... میخوام یه رازی رو بهت بگم...
منتظر بهش چشم دوختم که...

x x x

#پارت_86 ۴

#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی

منتظر بهش چشم دوختم که گفت:

-میدونی چیه؟ سال ها پیش مامان من که پری باشه ، دختر ته تغاری یه خانواده ثروتمند بود ، با اینکه فقط هفده سالش بود خواستگار های زیادی داشت...اما پری دل بسته بود به پسر سرایدار عمارتشون! محمد! روز به روز بیشتر و بیشتر عاشق محمد می شد...اما محمد اصلا از چیزی خبر نداشت. تا اینکه یه روز یه فردی به نام علی شمس میره خواستگاری پری. پری جواب رد میده اما علی دست بر نمیداره! اینقدر میاد و میره تا پدر پری جواب مثبت میده. پری هر چقدر پا فشاری کرد اما مرغ پدر پری یه پا داشت.

پری که وضعیت رو می بینه میره به محمد اعتراف می کنه که عاشقشه!
محمد متعجب میشه. پری رو به چشم خواهر می دیده. میگه نه و نمیشه و اینا.
پری دست بر نمیداره و میخوایسته هر جور که شده محمد رو مال خودش کنه.

اینقدر میاد و میره تا اینکه محمد عصبی میشه و میره همه چیز رو میذاره کف دست پدر پری. پدر پری هم که به محمد خیلی اعتماد داشته و میدونسته دروغ نمیگه ، حرفش رو باور می کنه و شب اون روز با کمر بند میوفته به جون پری ، حدود یه هفته بعدش پری رو به عقد علی در میان و پری پا میزاره تو زندگی علی! بعد از پنج ماه پری متوجه میشه که حامله است! هر کاری میکنه تا بچه سقط شه. از پله ها خودش رو می اندازه پایین ، قرص میخوره ، با مشت میوفته به جون شکمش! ولی اون بچه سگ جون تر از این حرفا بوده.

اون بچه بدنیا میاد ، اما پری اصلا نگاهش نمی کرده ، حتی حاضر نشده بهش شیر بده ، اون بچه همونطوری رشد کرد و شکل گرفت. بعد از پنج سال یه پسر دیگه آوردن ، پری دیگه کم کم نرم شده بود و به بچه دومش سخت نگرفت ، بعد از دو سال دیگه یه دختر هم آورد ، بچه ی دوم و سوم رو خیلی دوست داشت اما یه حس تنفر به اون اولیه داشت ، طوری که بچه اولی فکر می کرد یه سر راهیه!

سال ها گذشت...

علی مرد...

بعد از مرگ علی ، پری بچه ی اولی رو فرستاد خارج کشور تا دیگه مجبور نباشه ریختش رو ببینه.

بچه ی اولی رو پای خودش ایستاد،

بعد از چند سال برگشت ایران.

درست همون روزی که پا به ایران گذاشت عاشق یه دختر مو طلایی شد.

اسمش ویدا بود.

دیگه روز و شبش شده بود تعقیب کردن ویدا.

کجا میره؟ چی دوست داره؟ خانواده اش کین؟ و از این چیزا.

بعد از سه ماه میره پیش پری و میگه که این دختر رو پسندیده. پری هم قبول می کنه و میرن خواستگاری دختره.

بعد از سه ماه...

درست شب عروسی دختره میزاره و میره.

اونم با یکی دیگه.

خواهر دختره میاد و بهش میگه:

-تو لیاقت ویدا رو نداشتی.

بقیه اش رو که دیگه خودت میدونی ، من همچین کسی ام ونوس! هیچکس منو نخواست!

بغض کرده میگم:

-تو...

لبخند تلخی رو لباس می شینه و میگه:

-آره ، اون بچه خیلی بد شانس تر از این حرفا بوده...حالا هم میخوان به زور زنش رو ازش بگیرن! ولی دیگه

نمیزاره!

x x x

#پارت_87 ۴

#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی

با شنیدن این جمله اش قند تو دلم آب میشه.

منو واسه خودش میدونه و این حس خوشایندی برای منی که تا به حال عاشق نشده بودم بود!

دستم روی گونه اش می شینه.

با صدای آرومی میگم:

-من نمیدونستم که تو چنین سرگذشتی داشتی! من واسه کاری که دو سال پیش کردم متاسفام!

دستش رو دور کمرم حلقه می کنه و میگه:

-متاسف نباش! اگه دو سال پیش اون کار رو نمی کردی الان تو رو نداشتم!

دلم غنچ میره.

دوسم داره؟ امکانش هست که حسی بهم داشته باشه؟...اگه...

-خیلی درد می کنه ها!

دستپاچه میگم:

-وای...به خدا یادم رفت! الان میرم جعبه کمک های اولیه رو میارم.

از آغوشش میام بیرون و به سمت پلکان میرم...

لحظه ی آخر صدای خنده ی جذابش رو می شنوم.

x x x

#پارت_88 ۴

#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی

با صدای زنگ گوشی ام آروم لای پلکم رو باز می کنم.

هامون رو خوابیده کنار خودم می بینم.

بر عکس بیداری اش تو خواب معصوم ترین آدم دنیا می شد.

آروم دست چپش رو که دورم حلقه کرده بود رو کنار میزمنم و روی تخت نیم خیز میشم و گوشی ام رو از روی پاتختی بر میدارم.

با دیدن اسم ویدا روی صفحه گوشی ام کلافه نفسم رو بیرون می فرستم و دکمه ی اتصال رو لمس می کنم و گوشی رو به گوشم می چسبونم.

-به به! خانم پارسا! خوبی خوشی سلامتی؟ بعد از اون علم شنگه ای که دیروز به پا کردی بایدم خوش باشی! بایدم کیفیت کوک باشه عزیزم!

کلافه از حرف های تکراری اش میگم:

-چی میخوای؟

صداش در کسری ثانیه جدی میشه و میگه:

-بس کن ونوس! بهتره این بازی رو تمومش کنی! مثل بچه ی آدم طلاق رو از اون شارلاتان بگیر برگرد خونه!

میخوام جواب دندون شکنی بهش بدم که گوشی از دستم کشیده میشه.

ترسیده به سمت هامون بر می گردم که حالا گوشی رو تو دستاش داره و رو اسپیکر گذاشته.

با صدای خش دار و عصبی اش میگه:

-فقط یه بار دیگه به ونوس زنگ بزنی خودم با دستای خودم خفه ات می کنم! ونوس رو تموم شده فرض کنین!

و دکمه قرمز رو لمس می کنه و گوشی رو پرت می کنه رو تخت.

سرم رو پایین می اندازم و میگم:

-هامون...

حرفم رو قطع می کنه و میگه:

-دوست داری بری؟ یعنی...چه میدونم! دوست داری...دوست داری از من...از من...جدا...

می پرسم وسط حرفش و هراسان میگم:

-نه هامون!

و باز هم لبخند محو روی لباش!

x x x

#پارت_89 ۴

#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی

اما سریع لبخند از روی لب هاش پاک میشه و جاش رو به یه اخم وحشتناک میده.

پتو رو کنار میزنه و به سمت در اتاق میره و در همون حال میگه:

-فردا بر می گردیم تهران! کلی کار ریخته توام از درس و مشقت عقب موندی!

آروم سری تگون میدم و قبل از اینکه از اتاق خارج شه میگم:

-هامون؟

بر می گرده و سوالی بهم خیره میشه که میگم:

-میشه بریم بیرون امروز؟ یکم حال و هوامون عوض بشه؟ هوم؟

سری تگون میده و میگه:

-ببینم چی میشه!

و از اتاق خارج میشه.

تو فکر فرو میرم.

چرا یهو رفتارش صد و هشتاد درجه تغییر کرد؟ نه از اون دیشب نه از امروز!
شونه ای بالا می اندازم و از روی تخت بلند میشم...اون همینه! باید قبول کنم که اون هامون شمسه!
ولی نه!

من می تونم تغییرش بدم!

چیز کمی که نیست!

من یه زنم!

از پسش بر میام!

رژ قرمزم رو پررنگ تر کردم و تو آینه به خودم چشم دوختم.

لبخند خبیثی روی لبام می نشونم و زیر لب زمزمه می کنم:

-بچرخ تا بچرخیم! آقای شمس!

در اتاق باز میشه.

از تو آینه می بینمش! یه تیشرت سفید و یه شلوار جین مشکی تنش بود.

بالاخره از تیپ رسمی در اومده بود.

x x x

#پارت_90 ۴

#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی

اخمی که میون ابرو هاش می شینه من رو از فکر در میاره.

بر می گردم و با لبخند میگم:

-بریم؟

ابرویی بالا می اندازه و میگه:

-با ریخت و قیافه؟ اون رژ چیه؟ میدونی که از این بزرگ دوزک ها بدم میاد! واسه کی ترگل ورگل کردی؟ هوم؟

انتظار چنین رفتاری رو ازش نداشتم.

تو رویا هام فکر می کردم و لبام رو می بوسه و آروم زمزمه می کنه که "فقط حق داری واسه من بزنی!" ولی زهی

خیال باطل!

با بغض به سمت آینه میرم و با پشت دست رژم رو پاک می کنم و میگم:

-بیا! مریض!

و بی توجه بهش میخوام از اتاق خارج بشم که بازوم رو می گیره و میگه:

-قیافه گرفتنت رو حساب چی بزارم؟

دلخور بهش نگاه می کنم و میگم:

-امروز چت شده هامون؟

پوزخندی میزنه و میگه:

-چمه؟ مثل همیشه ام!

دستم رو از بین حصار بازو هاش می کشم بیرون و روبروش قرار می گیرم ، دستم رو روی گونه اش میزارم و میگم:

-هامون امروز هامون من نیست!

پلک هاش روی هم میوفته و خمار میگه:

-نکن ونوس!

بهش نزدیک میشم و دستام رو دور گردنش حلقه می کنم و آروم زمزمه می کنم:

-چرا؟ چون کم میاری؟ اعتراف کن هامون تو در برابر من ضعیفی!

باز هم کلافه میگه:

-ونوس! بس کن!

لبام رو مهر لباش می کنم که سریع به عقب هولم میده و داد میزنه:

-میگم بس کن!

با گریه جیغ میزنم:

-چت شده؟ چرا پسم میزنی مگه زنت نیستی؟ مگه واسه من دیشب نرفتی پرهام رو لت و پار نکردی؟ این رفتار

هات یعنی چی؟ هان؟

عریده میزنه:

-واسه ناموسم رفتی! واسه اینکه انگشت نشون مردم نشم!

با بغض لب میزنم:

-یعنی من واست ارزشی ندارم؟...یعنی فقط به فکر آبروت بودی؟...آره؟

x x x

#پارت_91

#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی

هیچی نمیگه.

پس اون روز های خوب تو تهرون تو اون خونه رو حساب چی بزارم؟

دلسوزی؟ ترحم؟ یا مسئولیت؟

من اونا رو عشق می دیدم.

وقتی گونه ام رو می بوسید یا غیرتی می شد و بهم اهمیت می داد.

فکر می کردم که دلش پیش من گیره ولی نه!

تمام اون ها احساس مسئولیتی بود که نسبت به من داشت.

فقط به خاطر اینکه اسم من تو شناسنامه اش بود.

دلخور بهش چشم دوختم و گفتم:

-من فکر می کردم دوستم داری!

پوزخندش تیری میشه که وسط قلبم می خوره.

-عشق و عاشقی به ما نیومده خانم پارسا! یه بار عاشق شدیم که دیدیم چی شد! بزار یه چیزی رو برات روشن کنم!

من هیچ علاقه ای نسبت به تو ندارم و دلم نمی خواد تو حسی نسبت به من پیدا کنی!...تمام!

عصبی میشم و بدون فکر میگم:

-که اینطور! پس طلاقم بده! طلاقم بده هزار برم پی زندگی خودم! بیست و یک سال بیشتر ندارم! کلی موقعیت خوب واسم پیش میاد یکیش همین آرسین! حداقلش اینه که مثل تو دیوونه نیست و حاضرم شرط ببندم که کنارش بهترین زندگی رو خواهم داشت و مثل ملکه ها زندگی می کنم! دیگه تحقیر نمیشم و مجبور نیستم یه روانی سادیسمی رو تحمل کنم!

عصبی عربده میزنه:

-بسه! بسه تمومش کن! حق نداری یه میلی متر هم ازم فاصله بگیری احمق! حق نداری! جیغ میزنم:

-نمی تونم تحملت کنم! نمی خوامت، نمی خوامت ، ن...می...خوا...مت! بفهم!

به سمت گلدون روی پاتختی میره و با تموم قدرت پرتش می کنه روی زمین که به هزار و یک تیکه تبدیل میشه. ترسیده دستم رو جلوی دهن باز شده از تعجبم می گیرم و بهش چشم می دوزم که باز هم عربده میزنه:

-حتی اگه دوسم نداشته باشی باز هم مال منی! ما...ل من...فقط من! ف...ق...ط من!

x x x

#پارت_92 ۴

#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی

نمی تونم درکش کنم!

اصلا نمی تونم!

دلخور و ملتمس میگم:

-میشه بهم بگی چته؟ نه میزاری برم! نه میزاری مثل آدم پیشت باشم! هامون از دیشب تا حالا چی تغییر کرده که تو باهام اینجوری تا می کنی!...من زنتم!

کلافه روی تخت می نشینه و میگه:

-بس کن!

اشک هام رو پاک می کنم و میگم:

-حالا اینجوری رفتار کن ولی با این رفتار هات بیشتر منو از خودت دور می کنی و یه روز به خودت میای که دیگه منو نداری!

نگاهش رنگ ترس می گیره!

اما سریع تو جلد بی خیالیش فرو میره و چیزی نمیگه.

#وندا

عصبی رو می کنم به مامان و میگم:

-شما اصلا به فکر ونوس نیستین!

مامان کلافه میگه:

-بس کن وندا ، بس کن! خیر سرت امشب میخوان بیان خواستگاریت!

متاسف بهش خیره میشم و میگم:

-مامان اون دخترته!

-تا وقتی اون هامون روانی پیشش باشه دختر من نیست!

-اون شوهرشه! میتونی اینو درک کنی که ونوس عاشق هامون شده؟
-عاشق چیه اون شارلاتان باید بشه؟ عاشق دیوونه بازیاش؟ یا عاشق دائم الخمریاش!
عصبی میگم:

-مامان!

چشم غره ای بهم میره و میگه:
-بسه بسه! برو آماده شو الان هاست که بیان!
خودش رو به بی خیالی میزنه ولی من برق اشک رو تو چشمش می بینم!
کم که نیست!
اون یه مادره!

x x x

#پارت_94 ۴

#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی

-میدونم وندا!

گنگ بهش خیره شدم که دوباره به حرف اومد:
-وندا من احمق نیستم! تو از بچگی عاشق پرهام بودی و این یهو یی قبول کردنت!...خب...وندا من میدونم همه ی
اینا بخاطر اینه که مثلا حرص پرهام رو در بیاری!
بعد لبخند تلخی روی لباش جا خوش کرد.
واقعا خجالت کشیدم! اون همه چیز رو می دونست! همه که مثل تو احمق نیستن وندا!
از یک طرف هم دلم به حالش سوخت!
اون گناهی نداشت! فقط منو دوست داشت!
یه آدم اشتباه رو!
صدام رو صاف کردم و گفتم:
-خب! پس...پس چرا اومدی؟ وقتی که فهمیدی هدف من چیه خب می تونستی بزاری و بری!
خیره بهم گفت:

-چون من هیچ جوهره نمی تونم از تو دست بکشم! حتی اگه تا آخر عمرت عاشق اون باشی باز من می خوام کنار من
باشی! به هر قیمتی که شده!
متعجب بهش خیره شدم.
یعنی تا این حد دوسم داشت؟
کاش جای پرهام، طاها پسر عمه ام بود و اونجوری زودتر باهاش آشنا می شدم.
اونجوری عاشق یه آدم عوضی نمی شدم.
اونجوری کنار طاها بودم!
هنوزم می تونم باشم ولی با چه رویی؟
اون از دل من خبر داره!
مردد گفتم:
-ولی طاها...

حرفم رو قطع کرد و گفت:

-وندا من دوستت دارم! شاید بتونیم یه زندگی خیلی قشنگ با هم دیگه بسازیم! اونجوری ام...اونجوری ام...شاید
خب...شاید اون رو فراموش کنی...

و با صدایی که خیلی آروم شده بود گفت:

-شاید عاشق من شدی! عاشق نه! شاید فقط دوستتم داشته باشی!

لبام رو تر کردم و آروم گفتم:

-تو بهترین مردی هستی که به عمرم دیدم طاها!

لبخند روی لباش رو دوست داشتم.

#ونوس

دو روز بود که برگشته بودیم تهران!

باز هم تو اون خونه که الان هم مثل قبلا برام حکم زندان رو داشت.

گوشی ام رو ازم گرفته بود تا به خانواده ام زنگ نزدم.

نمی داشت از خونه برم بیرون! فقط به وسیله دانشگاه می تونستم برم بیرون اون هم با خودش!

با خودش می رفتم و بر می گشتم!

وقتی هم خودش از خونه می رفت بیرون در رو قفل می کرد.

نمی دونستم دلیل این رفتار های جدیدش چیه!

من هامون قبلی رو می خواستم!

همونی که با مهربونی باهام رفتار می کرد...

نه این مرد خشمگین و وحشی!

x x x

#پارت_95 ۴

#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی

با صدای گوشی ام به خودم اومدم و به سمت اپن رفتم و گوشی ام رو برداشتم.

یک مسیج از طرف هامون داشتم.

دستپاچه رفتم توی مسیج هام و مسیج هامون رو باز کردم.

نوشته بود:

"امشب دیر میام، منتظر نباش!"

همین! نه گفت مراقب خودت باش، نه گفت شامت رو بخور، نه حتی گفت که کجا میره!

بغض سنگینی تو گلوم جا خوش کرد.

کجاست؟

چیکار می کنه؟

پیش کیه؟

هیچی...هیچی نمی دونم!

تو چت شده ونوس؟ تو و هامون که از سر عشق و عاشقی ازدواج نکردین! فقط یه تهدید بود! ولی الان مگه چی

عوض شده دختر؟ هامون همون هامون عوضی شده! اون مهربونی هاش و شیرین زبونی هاش همش یه بازی بود تا تو رو به خودش وابسته کنه!
دختر تو چرا اینقدر خنگی؟
سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم و زمزمه کردم:
-ونوس تو عاشقش شدی! ونوس بدبخت شدی! این آخر راهه ونوس پارسا! اون به خواسته اش رسید! خاک بر سرت با اون عاشق شدنت ونوس! خاک!

#هامون

صدای بلند موزیک و هرهر خنده ی ازدحام اعصابم رو بهم ریخته بود.
به دست چپم چشم دوختم.
همون دستمالی که روز حنابندون ونوس دور دستم پیچیده بود رو دور دستم پیچیده بودم.
بوی ونوسم رو می داد.
رفتارهای اخیرم... حس می کنم ونوسم رو ازم دور کرده! بازم تو چشم هاش اون ترس لعنتی رو می بینم... بازم وقتی می خواد باهام صحبت کنه صدای نازک و فریاش می لرزه!
باز هم...

مگه این چیزی نبود که تو می خواستی پسر؟
می خواستی ازت دور شه!
می خواستی عاشقت بشه و تو تب عشق تو بسوزه!
ولی الان چی شد؟
به جای اینکه اون عاشقم شه من احمق بهش دلباخته ام!
لعنت به من!

با صدای شنکول سالار به خودم اومدم و سرم رو بالا گرفتم و به سالاری که بلند ایستاده بود چشم دوختم:
-اووو بیخیال داداش! بیا خوش بگذرونیم خب! اینقدر فکر نکن آخرش سخته می کنی ونوس خانم رو بیوه می کنیا!

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:
-زر نزن!

شونه ای بالا انداخت و گفت:
-میگم آرتا چند تا دختر ترگل ورگل واست میزون کرده! هی گفتم هر چی بخوای میدم یکی از اونا رو بده به من میگه نه! هر سه تاش واسه هامونه!... می خواست بهت نشونشون بده گفت پیام بهت خبر بدم بری پیشش!
در جا گفتم:

-دختر نمی خوام!

ابرویی بالا انداخت و جدی گفت:

-باور کنم هامون خودمونی؟ چرا به حرف من گوش نمی کنی؟ بابا جان من میگم تو عاشقی بگو آره عاشقم! الله اکبر!

x x x

#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی

کلافه گفتم:

-حرف مفت نزن سالار!

تک خنده ای کرد و گفت:

-بابا هامون! چشمت داره لوت میده!

تا خواستم جوابش رو بدم نیوشا یکی از اون دخترای سانتال مانتال به جمعمون پیوست و با لبخند رو به من گفت:

-هامون؟ امشب ساکتی؟

کلافه گفتم:

-حوصله ندارم!

لبخند روی لبای سرخش پررنگ تر شد کنارم نشست و گفت:

-میخوای بریم تو یکی از اتاقا؟ ماساژت میدم سر حال میشی!

(دختره کنه h ٢)

-نمی خوام!

باز خواست چیزی بگه که چشمش به دستمال سفید دور دستم خورد و نگران گفت:

-ای وای هامون؟ دستت چیشده؟ بزار ببینم!

و خواست دستمال رو باز کنه که دستم رو پس کشیدم و با صدای بلندی گفتم:

-حتی فکرشم نکن بتونی بهش دست بزنی!

x x x

#پارت_97 ٤

#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی

متعجب گفتم:

-هامون چت شده؟

سالار رو به نیوشا گفت:

-حالش خوب نیست نیوشا! تو برو فعلا!

نیوشا خیره به من گفت:

-باشه!

و بلند شد و به سمت بقیه بچه ها رفت.

سالار رو به من گفت:

-چرا روی اون بدبخت خالی می کنی؟

بلند شدم و گفتم:

-من میرم!

-برو! درمان تو تو خونه اته!

چشم غره ای بهش رفتم و به سمت خروجی رفتم.

الان فقط ونوسم رو می خواستم.

با صدای به هم خوردن در لای پلک هام رو باز کردم.
پتو رو کنار زدم و به سمت در اتاق رفتم و خواستم بازش کنم که زودتر باز شد و قامت هامون در چارچوب در نمایان شد.

با صدایی که در اثر خواب خمار و خش دار شده بود گفتم:
-خوش اومدی!

با چشمای پراز خواهش گفت:
-ونوس!

ابرویی بالا انداختم و گفتم:
-بله؟

چند قدم اومد جلو و گفت:
-ونوس من...

با صدای به صدا در اومد زنگ در حرفش رو خورد.
متعجب گفتم:

-کیه این وقت شب؟

-بمون همین جا من باز می کنم.

x x x

#پارت_98 ۱۴

#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی

سری تگون دادم و روی تخت نشستم، هامون هم از اتاق خارج شد.
ترس بدی تو دلم رخنه کرده بود.

کی باید این وقت شب پشت در باشه آخه؟

بعد از دقایقی صدای عربده ی هامون بلند شد:

-تو اینجا چه غلطی می کنی مرتیکه؟

ترسیده از روی تخت بلند شدم.

می دونستم!

می دونستم یه اتفاقی باید بیوفته!

این وقت شب که پستیچی یا هر کوفت دیگه ای نمیاد در خونه!

حتما یکی که یه ریگی به کفشش میاد دیگه!

اه ونوس به جای این فکرهای مضخرف یه کاری کن.

سریع به سمت کمد لباس هام رفتم و یه مانتو و شال از توش کشیدم بیرون و تند تند تنم کردم و از اتاق خارج شدم.

سر راه پله بودم که قامت پرهام رو تو چارچوب در دیدم و هامونی که روبروش بود و سعی داشت خودش رو کنترل کنه تا بلایی سر پرهام نیاره.

پله ها رو تند تند اومدم پایین و به سمتشون رفتم و آرام گفتم:

-هامون؟

هامون برگشت سمتم و گفت:

-مگه نگفتم نیا پایین؟

خواستم چیزی بگم که پرهام زودتر از من گفت:

-مثل همیشه دلبر و فریبا!

هامون این بار نتوانست خودش رو کنترل کنه، یقه ی پرهام رو گرفت و با کله محکم زد تو صورت پرهام و عربده کشید:

-چه گهی خوردی بی ناموس؟

پرهام دستی به خونی که از بینی اش می اومد کشید و با لبخند اعصاب خرد کنش گفت:

-تو چرا اومدی؟ هوم؟ داشتیم زندگی امون رو می کردیم! ویدا نشد یکی دیگه...

قیافه اش جدی شد و عصبی ادامه داد:

-چرا دست گذاشتی روی ونوس؟ هان؟

هامون یقه اش رو با ضرب ول کرد که پرهام محکم خورد زمین.

هامون با صدای بلندی گفت:

-چون دوست داشتم! عشقم کشید! به تو چه؟ چرا سرت تو زندگی مردمه؟

پرهام بلند شد و عربده زد:

-زندگی من به زندگی ونوس بستگی داره! همه می دونن که ونوس تو رو دوست نداره!

هامون خواست به سمتش حمله کنه که جیغ کشیدم:

-بسه!

هردوشون ساکت شدن:

-بسه، بسه! از سرم گذشته!...من میرم!

و خواستم به سمت پلکان برم که هامون گفت:

-کجا؟

برگشتم سمتش و گفتم:

-دیگه نمیخوام ریخت هیچکدومتون رو ببینم!

و پا تند کردم و از پلکان رفتم بالا و به سمت اتاق مشترکم با هامون رفتم.

بسه هر چی کشیدم!

دیگه نمی تونم!

خسته شدم!

چمدون صورتی رنگم رو از زیر تخت برداشتم و هر چی زیر دستم می اومد رو انداختم توش.

زیپ چمدون رو بستم و به سمت کمد رفتم و یه مانتو و شلوار و شال مشکی برداشتم و با لباس های تنم تعویض کردم.

همون لحظه در باز شد و هامون اومد تو:

-ونوس!

التماس تو جمله اش موج میزد.

جوابی بهش ندادم و چمدونم رو برداشتم و خواستم از کنارش رد بشم که سد راهم شد و گفت:

-ونوس ردتو بردم! دیگه نمیزارم اذیت شی! قول میدم! می برمت یه جای دور، منو تو! باهم.

پوزخندی زدم و خیره به عسلی چشماش گفتم:
-هر جا که تو باشی من اذیت میشم هامون شمس!
و از کنارش رد شدم و با گوشیم به آژانس زنگ زدم و از خونه خارج شدم.
سر خیابون بودم که صدای قدم هاش رو پشت سرم شنیدم.
اشک هام که نمی دونم کی در اومده بود رو کنار زدم.
-ونوس! این کار رو نکن! نرو!
برگشتم سمتش و گفتم:
-به خواسته ات رسیدی! زندگی ام رو به کامم تلخ کردی! دیگه چیزی واسه از دست دادن ندارم! دیگه نمی تونی
تهدیدم کنی! چون هیچی ندارم!
با اومدن ماشین پشتم رو کردم بهش و سوار ماشین شدم و سریع در رو قفل کردم.
پشت شیشه دیدمش که محکم به شیشه میزد و می گفت:
-ونوس نه! ونوس نرو! ونوس نرو من نمی تونم ونوس.
راننده رو کرد به من و گفت:
-چیکار کنم؟
-شما حرکت کنین!
راننده سری تکون داد و در حالی که حرکت می کرد گفت:
-امان از دست این جوونا!
و ماشین رو به حرکت در آورد.
نفس عمیقی کشیدم و زمزمه کردم:
-نگاه نکن! پشت سرت رو نگاه نکن هامون تموم شد! تموم شد!

x x x

#پارت_99 ۱۱

#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی

زنگ در رو فشردم و چند قدم عقب رفتم.
بعد از دقایقی صدایش از دستگاه اومد:
-بله؟
-مهمون نمی خوای؟
چند دقیقه ساکت موند و در آخر صدای هیجان زده اش اومد:
-ونوس تویی؟ بیا، بیا بالا!
و در با صدای تیکی باز شد.
وارد مجتمع شدم.
سوار آسانسور شدم و دکمه طبقه سوم رو زدم.
آسانسور ایستاد، در باز شد و من دیدمش!
اشک تو چشمام حلقه زد...
چجوی فراموشش کرده بودم؟

به سمتش دویدم و خودم رو تو آغوشش انداختم.
بعد از دقایقی حق حق هر دومون بلند شد:
-ونوس خیلی نامردی، بهم سر نمیزنی اصلاً!
-بخدا که تو جای من نیستی مانلی! نمیدونی چیا کشیدم! اون ونوسی که تو می شناختی مرده! من الان فقط یه جنازه ام.
سریع ازم جدا شد و گفت:
-چی شده؟ اتفاقی افتاده؟ هامون چیزیش شده؟
با شنیدن اسم هامون حق هقم اوج گرفت.
لعنتی!
تو این زمان کم دلتنگش شده بودم.
دلتنگ اون بد خلقی ها و عصبانیت ها و غیرتی شدنش!
با دیدن گریه ام ترسیده گفت:
-ونوس! وای ونوس چی شده؟ بیا بریم تو، اینجا نمون حالت خوب نیست.

#طاها

پا رو پا انداختم و در حالی که تخمه می شکوندم رو به سالار که روی مبل لم داده بود و دو لپی پاپ کرن می خورد گفتم:
-خیلی وقته از هامون خبر ندارم!
بدون اینکه چشم از تلویزیون بگیره گفت:
-دیشب اومده بود مهمونی فرزاد!
-خب؟
-خط خطی بود! عشق دیگه بابا! من میگم شما باور نمی کنین!
ابرویی بالا انداختم و گفتم:
-نه بابا فکر نکنم عاشق ونوس شده باشه.
نگاه عاقل اندر سفیه ای بهم انداخت و گفت:
-تو از دلش خبر داری؟
شونه ای بالا انداختم و تخمه ی دیگه ای شکوندم و گفتم:
-چه بدونم!
همون لحظه صدای زنگ در بلند شد.
سالار با عجز بهم نگاهی انداخت و گفت:
-جون من برو و کن در رو!
چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:
-صاحب خونه نیستم خودت برو! گشادا!
کلافه نفسش رو بیرون فرستاد و به سمت ورودی رفت و در رو باز کرد که هیکل بزرگ هامون در چارچوب در نمایان شد.
سالار متعجب گفت:
-بسم الله! چت شده پسر؟

هامون بی حوصله سالار رو کنار زد و روی یکی از مبل ها نشست.

تک خنده ای کردم و گفتم:

-الان نباید ونوس رو بغل می کردی و می خوابیدی؟

نگاه خشمگینی بهم انداخت و گفت:

-ونوس خانم!

متعجب گفتم:

-باشه بابا چرا میزنی؟

چنگی به موهایش زد و زمزمه کرد:

-رفت!

سالار گیج گفت:

-کی رفت؟

دو تا دستاش رو گذاشت رو صورتش و گفت:

-ونوسم!

متعجب گفتم:

-چی چی؟ کجا رفت؟

دستاش رو برداشت و با چشم های تر گفت:

-رفت! جایی رفت که من نباشم! گفت من اذیتش می کنم.

سالار با چشم های گرد شده گفت:

-هامون گریه می کنی؟

x x x

#پارت_100 F

#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی

سالار با چشم های گرد شده گفت:

-هامون گریه می کنی؟

با پشت دست اشک هاش رو پاک کرد و گفت:

-چرت نگو!

دستی به ته ریشم کشیدم و گفتم:

-آخه کجا می تونه رفته باشه؟ مگه با تهدید و کوفت و درد نگهش نمی داشتی؟...چیشد یهو؟ مگه ازت نمی ترسید؟

با صدای گرفته ای گفت:

-دیگه تهدیدام اثر نداشت...می گفت از سرش گذشته!

سالار پرید وسط بحث و گفت:

-نه تو رو خدا بیا نگذره! دختره رو لت و پار کردی! زندگی اش رو داغون کردی، اصلا شاید یکی دیگه رو دوست

داشت! پریدی وسط زندگی اش و همه چیز رو خراب کردی!

هامون عریده زد:

-ببند! دهنه رو ببند!

از جام بلند شدم و رو به سالار گفتم:

-تو فعلا سر کوفت نزن! الان فقط باید دنبالش بگردیم!

سالار در جوابم گفت:

-کجا دقیقا؟

-هر جا! هر جا که امکان داره رفته باشه!

رو کردم به هامون و ادامه دادم:

-به ننه باباش زنگ زدی؟

سرش رو انداخت پایین و گفت:

-زنگ بزنگ چی بگم؟... بگم دخترتون...

سالار حرفش رو قطع کرد و گفت:

-بسه بسه! ناله هات رو بزار واسه بعد! من میرم بیمارستان ها و کلانتری ها رو می گردم! طاهها به وندا خبر میدن،

وندا رشت رو تا جایی که میتونه می گرده، خود طاهها میره داخل شهر رو می گرده، هامون توام میری خارج شهر رو

می گردی!... حله! پاشین!

منو هامون سری تگون دادیم که سالار دوباره گفت:

-به هومان هم خبر می دیم!

در حالی که به سمت اتاق می رفتم تا لباس هام رو عوض کنم گفتم:

-اوکی!

#ونوس

در حال خرد کردن خیار و گوجه فرنگی بودم که صدای مانلی رو از هال شنیدم:

-میگم امروز بریم بیرون دور بزنییم حال و هوات عوض شه؟

-نه! حوصله ندارم مانلی!

چیزی نگفت... بعد از دقایقی هیکلش پشت این نمایان شد.

-ونوس داری دستی دستی خودت رو نابود می کنی!

نفس عمیقی کشیدم تا از ریزش اشک هام جلو گیری کنم.

روی صندلی، پشت میز نهار خوری نشستم و با صدای لرزونی گفتم:

-کاش ولش نمی کردم! چی می خوره؟ چی می پوشه؟ هیچ کاری بلد نیست! غذا نمی تونه درست کنه، لباس هاش

رو کی اتو می کنه آخه؟

صدای حق هقم بلند شد... الان دومین روزی بود که خونه ی مانلی بودم... تو این دو روز گوشی ام رو روشن نکردم،

بیرون هم نرفتم.

دارم خودم رو گول میزنم!

من بدون هامون دوام نمی آرم!

مانلی وارد آشپزخانه شد و کنارم روی صندلی نشست و ناراحت گفت:

-ونوس تو رو خدا! خودت رو نابود می کنی! وقتی دوشش داری این کارا یعنی چی دیوونه؟

«غزل داداش پور h n»:

x x x

#پارت_101 ц

#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی

-ونوس تورو خدا! خودت رو نابود می کنی! وقتی دوشش داری این کارل یعنی چی دیوونه؟
با پشت دست اشک هام رو پاک کردم و با صدایی که انگار از ته چاه می اومد گفتم:
-دوشش ندارم!

نگاه عاقل اندر سفیه ای بهم انداخت و گفت:

-ونوس؟ من خرم؟

سرم رو بین دستام گرفتم و بی حوصله گفتم:

-چرت نگو!

پوزخندی زد و گفت:

-داری خودت رو گول میزنی! چشمت داره لوت میدی خانم پارسا!

با صدایی که بغض توش می رقصید گفتم:

-چیکار کنم؟ بین دو راهی گیر افتادم. نه می تونم پیشش باشم، نه می تونم ازش دور باشم. انگار تو برزخم!

مانلی لبخند دلگرم کننده ای زد و گفت:

-بعضی اوقات باید دور شد، رفت! ولی پل های پشت سرت رو نباید خراب کنی. هر چقدر می تونی برو جلو، ولی

برگرد! برگرد به همون مرد، مردی که دوستت داره.

-نداره!

دستم رو فشرد و گفت:

-از کجا میدونی؟ شاید اعتراف نکنه، ولی این طوری که تو تعریف می کنی، این رفتار ها، همه از عشقه جان من! یه

مرد فقط واسه سه چیز غیرتی میشه؛ مادر، خواهر و عشقش، همسرش، همراهش، همدمش! تو گزینه ی آخری

ونوس! دوستت داره، دقت کن، کاری نکن که نه راه پیشی داشته باشی نه راه پس!

و از پشت میز بلند شد و سر حال گفت:

-غذا بخوریم؟

لبخند کم رنگی روی لبام نشست.

آروم و با صدایی خش داری گفتم:

-بخوریم!

#وندا

در حال قدم زدن تو پیاده رو بودم، هوا آفتابی بود، به بیان ساده تر داشتم آب پز می شدم!

ونوس عاشق هوای آفتابی بود، وقتی به خورشید نگاه می کرد؛ چشماش برق میزد، قهوه ای چشماش روشن می

شد! می خندید، از ته دل!

ولی حالا؟

کل انرژی و امید به زندگی اش دود شد و رفت هوا!

نباید این کار رو می کرد.

نباید با هامون ازدواج می کرد.

با صدای زنگ گوشی ام از فکر بیرون اومدم و دست تو کیفم کردم و گوشی ام رو بیرون کشیدم.

با دیدن اسم "خروس بی محل" لبخندی روی لبام نشست و سریع جواب دادم:

-الو؟

صدای خسته اش پشت خط طنین انداخت:

-سلام!

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-چی شده؟ چرا صدات گرفته است؟

-دیشب خوابیدم! تا دیر وقت داشتم خیابون های تهران رو می گشتم.

-منم گشتم، بقیه اش رو سپردم به بختیار!

عصبی گفتم:

-بختیار کیه؟

تک خنده ای کردم و گفتم:

-دوست پسر! یکی از زیر دست های بابا! دیوونه ای؟

-چه بدونم؟! دیگه عقل نمونده برام!

مکثی کرد و گفتم:

-کجایی؟

-اومدم خیابون فلسطین رو دارم می گردم، ماشین رو یه گوشه پارک کردم دارم می گردم این ورا!...ولی خبری

نیست...هامون چگونه؟

نفس عمیقی کشید و گفتم:

-جنازه! منگه! کل خونه اش رو بهم ریخته، همه جا پره از لباسای ونوس، عکسای ونوس، وسایل های ونوس! کلا

ونوس!

دلم سوخت!

ولی تقصیر خودش بود.

-نباید با خواهر بیچاره ام اون کار رو می کرد.

-ما هیچی نمی دونیم وندا!

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-خیلی خوب آقای روانشناس! قطع کن من برم ببینم خواهرم کجا رفته!

-باشه! مراقب خودت باش نامزد عزیزم!

و زودتر قطع کرد.

پسره ی بی شعور!

x x x

#پارت_102 ۲

#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی

روی یکی از نیمکت ها نشستم و دستام رو تو دلم جمع کردم.
هوا گرگ و میش بود.

با امروز می شد سه هفته...

دیگه تحمل نداشتم!

دلم می خواست بدوام و برم سمتش، محکم بغلش کنم و زمزمه کنم: "دوست دارم" ولی نمی تونم، هنوز ترسم
نریخته! می ترسم برم و باز بد خلقی هاش شروع شه، باز با کمر بند بیوفته به جون بی جونم!
کلافه نفسم رو بیرون میدم و می خوام بلند شم که حضور کسی رو بغلم حس می کنم.
سرم رو بر می گردونم، با دیدن دختر تپلی که شکم بزرگ و گردش نشون از حاملگی اش می داد لبخندی روی لبام
نشست.

اونم لبخندی به روم پاشید و گفت:

-مزاحمت شدم؟

-نه بابا این چه حرفیه؟ مگه اینجا رو خریدم؟!

سری تگون میدید و میگه:

-ماه های آخره! خیلی سخته، راستی اسمت چیه؟

لبخندم پررنگ تر میشه، جوابش رو میدم:

-ونوس!

-قشنگه! منم تپش هستم!

به شکمش اشاره می کنم و میگم:

-دختره یا پسر؟

دستی به شکمش می کشه و میگه:

-پسر! اسمش رو گذاشتیم شروین! می خوام با اسم باباش ست باشه، شروین و شراگیم! می دونی؟ جاری ام از الان

داره هی میگه دامادم، دامادم! آخه اونم یه دختر داره، اسمش شایلینه، شش سالشه قربونش برم!

یهو دستپاچه گفت:

-وای من باز پر حرفی کردم!

لبخندی زدم و گفتم:

-دوست دارم گوش بدم، ادامه بده!

لبخندش چال لب هاش رو نمایان می کرد:

-میدونی این روز ها خیلی پر حرف شدم! بیچاره شوهرم، شب ها هی پر حرفی می کنم، اونم چشمای اقیانوسی

جذابش خمار میشه ولی همونجوری بهم گوش میدی! یه مدت اومدیم شمال، میخوام بچه ام رو اینجا به دنیا بیارم!

حال و هوای تهران رو دوست ندارم!

یهو ساکت شد و بعد از دقایقی گفت:

-تو ازدواج کردی؟

آه سوزناکی می کشم و میگم:

-آره!

یهو می زنم زیر گریه!

متعجب میگه:

-اوا ناراحتت کردم؟ باز پر حرفی کردم؟ اوف خدایا!

سری تکنون میدم و میگم:

-تقصیر تو نیست!

لباش رو تر می کنه و میگه:

-اگه آروم میشی تعریف کن!

فین فینی می کنم و شروع می کنم به تعریف کردن، از سیر تا پیاز ماجرا رو میگم! نمی دونم چرا دارم با یه غریبه درد و دل می کنم ولی آروم میشم.

بعد از تموم شدن حرف هام ناراحت و تسکین دهنده میگه:

-نگران نباش عزیز دلم! من و شراگیم هم خیلی زجر کشیدیم ولی الان کنار همیم! بهت اطمینان میدم که هامون

دوستت داره!... اصلا میخوای یه کاری کنیم؟ بهش زنگ بزن!

ترسیده میگم:

-نه، نه منو... منو می کشه!

دستش رو روی دستام میزاره و مطمئن میگه:

-نمی کشه! زنگ بزن!

مردد دستم رو تو جیب پلیورم می کنم و گوشی ام رو بیرون می کشم. به تپش نگاه می کنم که با اطمینان چشم هاش رو باز و بسته می کنه.

گوشی ام رو روشن می کنم.

وارد مخاطبین میشم و اسمش رو سرچ می کنم.

نفس عمیقی می کشم و تماس رو برقرار می کنم.

به بوق دوم نرسیده صدای نگران و عصبی اش پشت خط طنین می اندازه:

-ونوس!

اشک هام بی محابا روی گونه هام می ریزه که دوباره میگه:

-ونوس؟ ونوس تویی؟ ونوس باور کنم؟ کجایی؟ بگو پیام دنبالت! دیگه تحمل ندارم، از سرم گذشته! برگرد.

زمزمه می کنم:

-هامون!

-جانم؟ تو که منو جون به لب کردی! کجایی؟

-من...

-ونوس کجایی؟

چشم هام رو می بندم و میگم:

-میای؟

-مریضم نیام؟ تو این سه هفته خواب ندارم!

-یعنی...

حرفم رو قطع می کنه و میگه:

-من دوست داشتن رو بلد نیستم ونوس... نمیدونم چیه؟ چجوریه؟ ولی می دونم این حس لامذهبی که نسبت به تو دارم یه حس معمولی نیست! انگار دارم عشق رو تجربه می کنم.

زمان می ایسته!

مرد من چی داره میگه؟

x x x

#پارت_103 ۱۱

#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی

زمان می ایسته!

مرد من داره چی میگه؟

میگه دوستم داره؟ به خدا یه توهمه!

دوباره صداش رو می شنوم و می فهمم که این خواب نیست و همه چیز واقعیه! یه واقعیتی که برای اولین بار شیرین شده.

-ونوس کجایی؟ جون به لیم نکن!

-من... من لاهیجانم!

-دقیقا کجا؟

-آدرس رو برات می فرستم.

نفسش رو آسوده بیرون می فرسته و میگه:

-باورم نمیشه!

لبام رو تر می کنم و میگم:

-هامون!

صداش رو می شنوم:

-جانم؟

-من... من متاسفم! هامون من نمی خواستم... یعنی فکرش رو نمی کردم که...

حرفم رو قطع کرد و گفت:

-میدونم!...

نفسم رو بیرون می فرستم و میگم:

-خب پس من قطع کنم!

بی هوا گفت:

-نه!

لبخند خجلی روی لبام می نشینه:

-هامون هستم! جایی نمیرم که!

-پس الان راه می افتم میام.

-آدرس رو برات می فرستم...خداحافظ!

-خداحافظ!

گوشی رو قطع کردم و برگشتم سمت تپش و گفتم:

-عصبی نبود!

لبخندی زد و گفت:

-دوریت اذیتش کرده، می ترسه دور تر شی!

-آدرس خونه مانلی رو واسش بفرستم!
گوشی ام رو در آوردم و آدرس خونه ی مانلی رو براش فرستادم.
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
-گفت دوستم داره، گفت انگار داره عشق رو تجربه می کنه! گفت حسی که بهم داره متفاوته! می فهمی?...باورم
نمیشه!
دستش رو روی دستم میزازه و میگه:
-من که بهت گفتم دوستت داره.
سرم رو پایین می اندازم و میگم:
-باورم نمیشه! فکر کنم باید ازت تشکر کنم.
-تشکر نیاز نیست! شاید برای همین اومدم و کنارت نشستم! هر اتفاقی یه حکمتی توشه!
بعد از دقایقی سکوت میگه:
-من دیگه برم! خوشحال میشم شماره ات رو داشته باشم.
لبخندی زدم و شماره ام رو بهش دادم.
بعد از ذخیره کردن شماره ام میگه:
-حتما یه بار با شوهرت بیا پیشمون! دوست دارم هامون هامونی که می کنی رو ببینم!
تک خنده ای می کنم و میگم:
-حتما!

مانلی عصبی گفت:
-چی؟ هیچ معلوم هست چی میگی؟ ونوس تو واقعا عقلت رو از دست دادی!
کلافه گفتم:
-هامون گفت دوستم داره.
نفس عمیقی کشید و گفت:
-مگه همه چیز به دوست داشتنه؟ ونوس می تونی درک کنی که اون مریضی اعصاب داره و گاهی اوقات بد بهم می
ریزه و ممکنه بکشتت؟
عصبی میگم:
-اینطور نیست مانلی! عصبی میشه، عربده میزنه، می شکنه...ولی با من کاری نداره.
دستش رو تو هوا تکون میده و میگه:
-تو واقعا عقلت رو از دست دادی ونوس!
در مونده میگم:
-مانلی من دوستش دارم!
با دستاش صورتش رو می پوشونه و میگه:
-خدایا! آخر این دوست داشتنت یه جا یقه ات رو می گیره!

x x x

با دستاش صورتش رو می پوشونه و میگه:

-خدایا! آخر این دوست داشتنت یه جا یقه ات رو می گیره!

دستم رو روی پاش میزارم و درمونده میگم:

-مانلی!

بهم نگاه می کنه و میگه:

-جانم؟

لبام رو تر می کنم و میگم:

-می ترسم!

حس می کنم می خواد بزنه آش و لاشم کنه ولی نفس عمیقی می کشه و با مهربونی میگه:

-پس این کارا چیه آخه دختر؟

اشک هام رو که نمی دونم کی روی گونه هام ریخته بود رو پاک می کنم و میگم:

-چون من احمق عاشقش شدم مانلی، به اندازه تموم دنیا اون عوضی لاشی رو دوست دارم، هر چی با خودم کلنجا

میرم و میگم دختر تو عاشق چیه اون شارلاتان شدی؟ ولی زکی، هیچ جوابی ندارم! مانلی من حتی نمی دونم چه

چیزی تو هامون دیدم که اینجوری دیوونه وار عاشقش شدم!

لبخند تلخی میزنه و دستش رو روی دستم که روی پاهام هست میزاره و میگه:

-قلبت رو دنبال کن، مغز یه جاهایی اشتباه می کنه!

می خوام جوابش رو بدم که صدای زنگ در بلند میشه.

مانلی لبخندی میزنه و در حالی که بلند می شد گفت:

-انگار آقازاده تشریف فرما شدن.

با استرس از جام بلند شدم و گفتم:

-می ترسم!

چشم غره ای بهم رفت و به سمت در رفت و بازش کرد که هیکل گنده ی هامون رو تو چارچوب در دیدم.

با اضطراب گفت:

-ونوس اینجاست؟

مانلی با سر به سمت من اشاره کرد و گفت:

-درست اومدین آقای شمس!

هامون سرش رو به سمت من چرخوند، با دیدن من هیجان زده گفت:

-ونوس!

همین یک کلمه کافی بود که به سمتش بدوام و خودم رو تو آغوشش بندازم.

دستش رو محکم دور کمرم حلقه کرد و دم گوشم زمزمه کرد:

-تو که منو کشتی دختر!

x x x

-تو که منو کشتی دختر!

با حق حق میگم:

-هامون!

با آرامشی که تو صداش می رقصه میگه:

-جانم؟ جان دلم؟ همینجوری و بی منطق وسیله هات رو جمع کردی رفتی، نمی گی من بدبخت چه گهی می خوردم؟
این روزا حس می کردم دیوار های اتاق دارن بهم می خندن! مسخره ام می کنن که نتونستم حتی کسی که دوش
دارم رو کنارم نگه دارم، ونوس تو نیمه ی گمشده ی من نیستی، تو خود منی، از وجود منی...احمق من دوست
دارم!

چقدر قشنگ حرف میزد...

چقدر خوب بلد بود با دل بی قرار من بازی کنه!...

با صدای لرزونی زمزمه کردم:

-دلم...دلم خیلی تنگ شده بود برات!

گردنم رو داغ بوسید و گفت:

-پس چرا رفتی؟...چرا من بدبخت رو تنها گذاشتی؟

با بغض و صدایی که بیش از حد می لرزید گفتم:

-من...من...متا...متاسفم! خیلی...خ...خیلی متاسفم هامون!

بیشتر منو به خودش فشرد و گفت:

-همین که برگشتی پیشم واسم کافیه!

با شنیدن صدای زنگ گوشیم چشم از کتابی که تو دستم بود گرفتم و گوشی ام رو که روی عسلی بود برداشتم، با
دیدن اسم ویهان که به لاتین روی صفحه ی گوشی ام خاموش و روشن می شد لبخندی زدم و دکمه ی اتصال رو
لمس کردم:

-سلام آقای پارسا!

صداش پشت خط طنین انداخت:

-سلام، چطوری خانم شمس؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-هی...می گذره!

صداش رو صاف کرد و گفت:

-نمیای اینجا؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-تازه برگشتم تهران قربونت برم، انشالله ماه بعد...

نفسش رو بیرون داد و گفت:

-هفته ی بعد تئاتر داریم! نقش اول رو دارم، دوست دارم بیای! خودم بلیط واست جور می کنم.

لبخندی به مهربونی اش زدم و گفتم:

-باشه، با هامون حرف میزنم!

صداش دلخور و عصبی میشه و میگه:

-چرا؟ به اون چه ربطی داره اصلا؟
-اخمام رو می کشم تو هم و میگم:
-ویهان! هامون بزرگترته!
-نفسش رو بیرون می فرسته و میگه:
-خب حالا! بهم خبر بده!
-اوکی، فعلا!
-خداحافظی آرومی می کنه و زودتر از من گوشی رو قطع می کنه

x x x

#پارت_106 ۱۱
#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی

خداحافظی آرومی می کنه و زودتر از من گوشی رو قطع می کنه.
از اول از هامون خوشش نمی اومد!
نفس عمیقی می کشم و از روی مبل بلند می شم و به سمت آشپزخونه میرم.
نگاهی به ساعت دیواری می اندازم...ساعت نزدیک سه بعدازظهره...الاناست که هامون سر برسه.
زیر غذا رو روشن می کنم تا گرم بشه.
امروز فسنجون گذاشتم، غذای موردعلاقه ی هامون!
هر چند خودم زیاد از فسنجون خوشم نمی اومد ولی بخاطر هامون درست کردم.
صندلی میزنهار خوری رو بیرون می کشم و روش می نشینم.
دستم رو زیر چونه ام می زنم و منتظر می مونم.
سفره رو از قبل چیده بودم.
بعد از حدود نیم ساعت صدای چرخش کلید رو می شنوم.
با لبخند پهنی از روی صندلی بلند می شم و به سمت ورودی میرم.
درحالی که خستگی از سر و روش می باره میگه:
-سلام!
با همون لبخند پهن روی صورتم جوابش رو میدم:
-سلام!...خسته نباشی!
بهم نزدیک میشه و دستش رو دور کمرم حلقه میکنه، صورتش رو نزدیک صورتم میاره و گونه ام رو کوتاه می بوسه
و میگه:
-عطرت نبود داشتم دیوونه می شدم!

x x x

#پارت_107 ۱۱
#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی
-عطرت نبود داشتم دیوونه می شدم!

لبخند خجلی روی لبام می‌نشینه.

-نهار آماده است، دست و صورتت رو بشور بیا برات غذا بکشم.

در حالی که به سمت طبقه‌ی بالا می‌رفت گفت:

-خودت خوردی؟

-منتظر تو بودم!

با ولع مشغول خوردنه، منم دستم رو زدم زیر چونه‌ام و بهش خیره‌ام... انگار متوجه نگاهم میشه که سرش رو بالا

می‌گیره و در حالی که سعی می‌کنه غذا رو قورت بده، می‌گه:

-چیزی شده؟

لبخندم رو پررنگ تر می‌کنم و می‌گم:

-نه، مگه چیزی باید بشه؟

ابرویی می‌اندازه بالا و می‌گه:

-نه خب! آخه نگاه می‌کنی!

جفت ابرو هام می‌پره بالا...

-یعنی نباید به شوهرم نگاه کنم؟ کار بدیه؟

تک خنده‌ای می‌کنه و می‌گه:

-چرا، نگاه کن، بد نیست... آدم به شوهرش نگاه نکنه به کی نگاه کنه؟ ولی بهت تضمین نمیدم شوهرت همین الان یه

لقمه‌ی چپت نکنه!

تک خنده‌ای می‌کنم و می‌گم:

-عه هامون!...غذات رو بخور!

بی‌خیال شونه‌ای بالا می‌اندازه مشغول خوردن غذاش می‌شه.

الان بهترین موقع است که بهش بگم...

با زبونم لبم رو تر می‌کنم و می‌گم:

-هامون؟

بدون اینکه سرش رو بالا بیاره می‌گه:

-جانم؟

-می‌گم ویهان زنگ زد.

سرش رو میاره بالا و می‌گه:

-خب؟

گلووم رو صاف می‌کنم و می‌گم:

-تئاتر دارن، من هر سال می‌رفتم، الانم بهم گفت که برم!...یعنی...

با اخم می‌گه:

-نه ونوس!

با لبایی آویزون شده می‌گم:

-چرا آخه؟

-نمی‌خوام ریخت فرهاد و بابات رو ببینم!

سرم رو می اندازم پایین و...

x x x

#پارت_108 ۱۱

#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی

-نمی خوام ریخت فرهاد و بابات رو ببینم!

سرم رو می اندازم پایین و زمزمه می کنم:

-ویهان دلخور میشه، از همون اول تنها کسی که می رفت تئاترش من بودم بعد الان نرم؟ با خودش نمی گه بخاطر هامونه؟

کلافه با صدای بلندی می گه:

-بزار بگه، بخاطر منه دیگه!

از پشت میز بلند می شوم و دلخور شروع می کنم به جمع کردن میز که این بار کلافه تر از قبل می گه:
-ونوس! الکی ناز نکن!

بشقاب هایی که توی دستم بود رو می زارم روی میز و خیره به چشم هاش، با لحن تندی می گم:
-ناز نکنم؟ می گم دلخور می شه!

با دست چپش می کوبه روی میز که شونه هام خود به خود می لرزه.

-من نمی توئم اونا رو تحمل کنم! دلم نمی خواد ریخت هیچ کدوم از اونا رو ببینم!
عصبی می گم:

-بالا بری، پایین بیای اونا خانواده ی من.

از روی صندلی بلند می شه و عصبی اما آرام می گه:

-خانواده ی تو فقط منم، من!

سرم رو می اندازم پایین و چیزی نمی گم.

بغض توی گلویم می نشینه، درسته الان می دونم دوسم داره ولی بازم دیکتاتور بازباش، بازم زورگویی هاش و بدخلقی هاش اذیتم می کنه.

دستش رو می زاره زیر چونه ام و وادارم می کنه سرم رو بالا بیارم.

خیره به چشمام می گه:

-بغض نکن!

همین یه جمله کافی بود تا آبشار اشک هام از سر بگیره و هق هقم فضای آسپزخونه رو پر کنه.

با انگشتای شصتیش اشک هام رو پاک می کنه و زمزمه می کنه:

-گریه نکن، دیوونه ام می کنن اشکات.

لب می زنم:

-خودت باعث می شی گریه کنم، بدترین ضربه ها رو تو این دنیا فقط از تو خوردم و دم نزدم؛ بدتر از اون عاشقتم شدم!

لبخند کجی روی لباش می نشینه و می گه:

-عاشق من نشی عاشق کی بشی؟ اول و آخرت مال من بودی ونوس.

دستم روی سینه اش می نشینه.

-برو اون ورا!

بدتر نزدیکم می‌شه و حالا تقریباً به یخچال چسپیدم.

لباش رو روی گونه‌ام حرکت می‌ده و می‌گه:

-تو جون منی!

چشمام رو می‌بندم و می‌گم:

-آدم جوئش رو اذیت می‌کنه.

-من با جوئم هر کاری می‌کنم، مهم اینه که جون منه، فقط من؛ با هیچکس تقسیمش نمی‌کنم.

چشم‌هام رو باز می‌کنم و می‌گم:

-هامون من می‌خوام برم.

کلافه نفسمش رو بیرون می‌فرسته و می‌گه:

-یه شبه می‌ریم و بر می‌گردیم! اوکی؟

لبخندی کمرنگی رو لبام می‌نشینه.

روی نوک پاهام می‌ایستم و گونه‌اش رو می‌بوسم و می‌خوام ازش جدا شم که دستاش رو دور کمرم حلقه می‌کنه و

می‌گه:

-بیشتر!

-لوس نشو، هنوز ازت دلخورم!

-قبول کردم دیگه، ویهان و خانواده‌ات واسم مهم نیستن؛ ولی واسه تو جون می‌دم.

و لباش رو روی لبام می‌زاره.

مطمئنم تا فردا صبح هم ول‌کن نیست.

x x x

#پارت_109 ۲

#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی

از گوشه‌ی چشم بهش نگاهی می‌اندازم...

با اخمی که بیشتر مواقع رو پیشونی‌اش هست، مشغول رانندگيه.

بالاخره با هر جون کندن‌ی بود راضی‌اش کردم تا بریم رشت برای تئاتر ویهان.

الان هم تو راه رشت هستیم.

باهام حرف نمی‌زنه! به ظاهر قبول کرده که بریم ولی دلش راضی نیست.

خب بهش حق می‌دم.

از بابا انتظار این رو نداشتم که بخواد منو از هامون جدا کنه و بده به پرهام.

به همین راحتی!

منم ازش دلخورم ولی خب پدرمه!

نمی‌تونم تا آخر عمر دورش رو خط بزنم.

با صدای زنگ گوشی‌ام از فکر و خیال در میام و گوشی‌ام رو از کیفم می‌کشم بیرون.

مامانه!

هامون می‌گه:

-کیه؟

لبام رو تر می‌کنم و می‌گم:

-مامانم!

با اخم می‌گه:

-جواب بده!

سری تکنون می‌دم و دکمه‌ی اتصال رو لمس می‌کنم و گوشی رو به گوشم نزدیک می‌کنم و آروم می‌گم:

-سلام!

صدای مامان رو از پشت خط می‌شنوم که می‌گه:

-سلام مادر! خوبی؟...بخدا وقتی ویهان گفت می‌خوای بیای اینجا از خوشحالی داشتم بال در می‌آوردم! با اتوبوس

میای؟

نفس عمیقی می‌کشم و می‌گم:

-تو راهیم! با هامون.

صداش عصبی می‌شه:

-هامون؟ من اونو تو خونه‌ام راه نمی‌دم، گفته باشم!

دلخور می‌گم:

-از هر کسی انتظار داشتم جز تو مامی! نگران نباش مزاحمت نمی‌شیم، می‌ریم هتلی جایی!

-اون بره هتل! تو بیا پیش من!

هشدار دهنده گفتم:

-مامی!

همون لحظه هامون با صدای آرومی گفت:

-بگو می‌ری!

متعجب برگشتم طرفش که گفت:

-بگو!

-ولی هامون...

حرفم رو قطع کرد و گفت:

-بگو ونوس!

نفس عمیقی می‌کشم و به مامان می‌گم:

-باشه مامی، من میام اونجا!

و سریع قطع می‌کنم و رو به هامون می‌گم:

-هدف از این کار چیه؟

شونه‌ای بالا می‌اندازه و می‌گه:

-هدفی ندارم، مامانت خیلی وقته تو رو ندیده! یه شب پیشش بمونی به هیچ‌جای دنیا بر نمی‌خوره!

ازش رو می‌گیرم و می‌گم:

-تو کجا می‌مونی؟

-ویلا! صبح میام دنبالت!

x x x

از ماشین پیاده شدم و در رو محکم به هم کوبیدم و بدون این که نگاهی بهش بندازم به سمت دروازه بزرگ سفید رنگ عمارت رفتم و زنگ در رو فشردم.
هنوز نرفته بود. منتظر بود برم داخل...
بعد از چند دقیقه در توسط بختیار رانده‌ی بابا باز شد.
سلام زیرلبی گفتم و وارد شدم که بختیار گفت:
-هامون خان نمیان؟
همونطور که داشتم به طرف ورودی اصلی می رفتم گفتم:
-خیر!

در رو باز کردم و وارد عمارت شدم.
بوی عمارت که به مشام خورد بغض به گلویم چنگ زد.
اون روزا که مجرد بودم و اینجا زندگی می کردم چقدر خوب بود، چقدر خوشحال بودم! بدون این که هامونی باشه، زندگی می کردم... ولی زندگی بدون اون روانی رو نمی خوام.
خیلی احمقم!... ولی دوستش دارم و هیچ چیزی نمی تونه حسَم رو نسبت بهش تغییر بده... حتی خود عوضی اش!
با صدای مامان به خودم اومدم:
-ونوس!

سرم رو برگردوندم و مامان رو دقیقا پشت سرم با چشم های اشکی دیدم.
تازه فهمیدم چقدر دلتنگش هستم.
چقدر بهش نیاز دارم... چقدر... چقدر...
به سمتش دویدم و خودم رو تو آغوشش انداختم و گفتم:
-مامی!

مامان محکم بغلم کرد و گفت:
-جانم؟ جانم عزیزم؟ چند ماهه ندیدمت؟ روز ها از دستم در رفتن ونوسم... کاش قلم پات رو می شکوندم نمی زاشتم
بری سر اون سفره‌ی عقد بنشینی تا این جوری سیاه بخت شی دخترم... کاش...
حق زدم و گفتم:

-مامی من خیلی احمقم... مامی من خیلی خیلی احمقم!
متعجب ازم جدا شد و خیره به چشم هام گفت:
-چی شده ونوس؟

تو سکوت بهش خیره شدم، اشک هام روی گونه هام می ریختن.
با صدای بلندتری گفت:
-ونوس جون به لبم نکن... چی شده؟
حق زدم و گفتم:

-مامان من عاشقش شدم، مامان اصلا ماجرا اونطور که شما می دید نبود... من از اول هامون رو دوست نداشتم، اون فقط می خواست انتقام ویدا رو ازم بگیره... می خواست شکنجه ام کنه، می خواست عذابم بده... تهدیدم کرد... گفت
اگه باهاش ازدواج نکنم... ش... شرکت بابا... شرکت بابا میره رو هوا... گفت کاری می کنه شرکت بابا با خاک مالا مال

شه مامی...ولی...ولی من...منی احمق رفته رفته عاشقش شدم مامی...من خیلی احمقم مامی...خیلی...

x x x

#پارت_111 ۱۱

#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی

از ساختمان خارج شدیم...

هامون دیشب بهم گفت که میاد دنبالم ولی صبح خبری ازش نشد و هر چقدر که باهاش تماس می گرفتم...جواب نمی داد!

هم نگرانم بودم و هم از دستش عصبی بودم.

هیچی ام از تاثیر نفهمیدم از بس فکر می پیشش بود.

بابا رو بهم می گه:

-هامون نیومد دخترم؟

با صدای آرومی می گم:

-نه.

ویدا پوزخندی می زنه و می گه:

-چیه؟ باز دعوا کردین؟

عصبی بهش می توپم:

-زندگی زناشویی من و هامون به تو ربطی نداره.

دوباره پوزخندی می زنه و می گه:

-انگار یادت رفته که هامون فقط بخاطر یه انتقام مسخره عقدت کرده؟ دیشب داشتی با مامان صحبت می کردی

شنیدم! می گفتم هامون تهدیدت کرده، درست می گم؟ یعنی...خب...با این حساب هامون هنوز دلش پیش منه!

عصبی به سمتش حمله ور می شم که بابا سد راهم می شه و می گه:

-الان وقت این حرف ها نیست...می ریم خونه حرف می زنیم.

با بغض می گم:

-هامون میاد.

زنگ گوشی بابا به صدا در میاد...کلافه نفسش رو بیرون می فرسته و جواب می ده:

-بله؟

نمی دونم پشت خط چی می گن که بابا عربده می زنه:

-چی؟ مُرده؟

x x x

#پارت_112 ۱۱

#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی

-چی؟ مُرده؟

ترسیده می گم:

-چی شده؟

بابا سریع گوشی را قطع می‌کنه و با چشم‌های بارونی می‌گه:

-پرهام...پرهام مُرده!

وندا جیغ می‌زنه:

-چی؟

ویدا متعجب و با چشم‌های از حدقه بیرون زده به بابا چشم دوخته...مامان ناراحت سرش رو می‌اندازه پایین و

چیزی نمی‌گه و ویهان هم حرفی نمی‌زنه.

پرهام مرده...

مرده!

دیگه نیست...زنده نیست!

هر چی که بود پسر عمم بود.

ولی...ولی چجوری مرده؟

فکرش رو به زبون میارم:

-چجوری...چه...چجوری مرده؟

بابا با انگشت شصت و اشاره‌اش چشم‌هاش رو می‌فشاره و می‌گه:

-دیشب...جسدش رو تو خونه باغ پیدا کردن...تیر خورده! قتلِ عمده!

وندا جیغ بنفشی می‌زنه و گوشه‌ی پیاده‌رو می‌نشینه.

همه به ما چشم دوختن.

-ک...کارِ کیه بابا؟

سرش رو می‌اندازه پایین و چیزی نمی‌گه.

می‌ترسم...نمی‌دونم چرا ولی این حالت بابا اصلا حس خوبی رو بهم منتقل نمی‌کنه.

این بار با صدای بلندی می‌گم:

-می‌گم کارِ کیه بابا؟!

سرش رو میاره بالا و می‌گه:

-هامون و فرهاد رو گرفتن...هر دو مشکوکن...دیروز فرهاد از یاعت چهار و نیم تا شش خونه باغ بوده...هامون هم

بخاطر رابطه‌ی بدش با پرهام گرفتن چون هامون یه بار پرهام رو تهدید به مرگ کرده بود.

نه...

نه...نه...نه!

هامون هر کاری می‌کنه إلا این...

هامون من چنین مردی نیست.

نمی‌تونه اینقدر پست باشه!

با صدای داد ویدا به خودم میام:

-فرهاد رو گرفتن؟ مگه شهرِ هرتَه؟

بابا عصبی می‌گه:

-فعلا بریم مرکز تا ببینیم چی میشه ای بابا!

با تمام توانم می‌دوئم... می‌خوام اینجا تو این مرکز لعنتی داد بزنی و بگم هامون منو بهم برگردونین... هامون من همچین آدمی نیست! اون یه دل خیلی مهربون داره که من تازه کشفش کردم... تازه شده پادشاه روح و تنم! شما نمی‌تونین ازم بگیرینش! اون مرد... مرد منه!

صدای بابا رو از پشت سرم می‌شنوم:

-ونوس بابا جان صبر کن.

نمی‌تونم!

نمی‌تونم دست رو دست بزارم!

هامون من برای اولین باره که بی‌گناهه!

این رو حس می‌کنم و مطمئنم!

با دیدن سربازی که جلوی یکی از درها ایستاده بود نفس عمیقی کشیدم و به سمتش رفتم و با صدای محکمی گفتم:

-پرونده‌ی قتلِ پرهام...

نزاقت حرفم رو کامل کنم و گفت:

-همراه من بیاید.

سری تکون دادم و پشت سرش راه افتادم.

متوجه بودم که بابا و بقیه پشت سرم هستن.

اما اهمیتی نمی‌دادم... تنها چیزی که الان واسم مهمه دیدن هامون اونم صحیح و سالم!

سرباز جلوی دری می‌ایسته و در رو برامون باز می‌کنه.

سریع می‌رم تو.

مردی با لباس رسمی پشت میز بزرگ وسط اتاق نشسته بود و در حال نوشتن چیزی بود که با احساس کردن حضور

مل سرش را بالا گرفت.

اسمش رو از روی لباسش خوندم: "کیانوش صالح‌نیا"

بزاق دهانم رو قورت دادم و گفتم:

-من... من می‌خوام... می‌خوام هامون رو ببینم!

-ببخشید؟

x x x

-من... من می‌خوام... می‌خوام هامون رو ببینم!

-ببخشید؟

انگار دوزاریش نیفتاده بود.

صدای بابا رو از پشت سرم شنیدم که می‌گفت:

-هامون شمس! دیشب آوردنش، همراه با فرهاد آریافر، برای پرونده‌ی پرهام حسینی!

سرگرد صالح‌نیا سر تگون می‌ده و می‌گه:

-امکان ملاقات وجود نداره، هر دو تا تو بازداشتند!

عاجز بهش خیره شدم و گفتم:

-ازتون خواهش می‌کنم آقای صالح‌نیا! من باید هامون رو ببینم، دیشب تا حالا دل‌نگرانم، خواهش می‌کنم ازتون.

صالح‌نیا نگاه مرددش رو بین من و بابا چرخوند و بعد از چند لحظه گفت:

-فقط پنج دقیقه!

تند تند سری تگون دادم و خواستم چیزی بگم که با صدای بلند گفت:

-سرباز!

همون لحظه در باز شد و همون سربازی که من رو راهنمایی کرده بود وارد شد و سلام نظامی داد.

صالح‌نیا گفت:

-خانم رو راهنمایی کنید به بازداشتگاه شماره‌ی هفت...هامون شمس!

سرباز "چشم"ی گفت و به من اشاره کرد که همراهش برم.

سریع پشت سرش به راه افتادم.

قلبم گومب گومب خودش رو به سینه‌ام می‌کوبید.

هامون من همچین کاری نمی‌کنه. هامون من اینقدر ها هم پست نیست.

هامون من بخاطر منم شده باشه این کار رو نمی‌کنه.

من می‌دونم...حسم این رو بهم می‌گه!

با ایستادن سرباز منم ایستادم.

در سیاه رنگ جلوی روش رو باز کرد و در حالی که می‌رفت تو گفت:

-شما اینجا منتظر بمونین! من هماهنگ کنم.

سری تگون دادم که رفت تو. بعد از دقایقی نفس‌گیر اومد بیرون و گفت:

-فقط پنج دقیقه!

تند تند سری تگون دادم و کنارش زدم و رفتم تو.

اولین نفری که دیدم مرد چاق و چله‌ای بود که پشت میز نشسته بود و با کامپیوتر روی میز ور می‌رفت.

با دیدن من گفت:

-ته سالن!

سری تگون دادم و به سمت ته سالن رفتم.

دیدمش!

سرش پایین بود...چهره‌اش معلوم نبود...ولی اون هیکل، اون هیکل هامون من بود که پشت این میله ها روی اون

صندلی خاکی نشسته.

زمزمه‌وار گفتم:

-ه...هامون؟

سرش رو بالا آورد...با دیدن من چشم‌هاش برقی زد و بلند شد و به سمتم اومد.

-ونوس؟...اینجا چی کار می‌کنی؟

با گریه گفتم:

-ک...کار تو نیست نه؟ م...من می‌دونم تو همچین کاری نمی‌کنی!

دستم رو که روی میله‌های مشکی‌رنگ بود گرفتم و با اطمینان گفتم:

-به جون و نوسم من هیچ کاری نکردم...برام مهم نیست اونا باور کنن یا نه، قصاص بشم یا نه...هیچی واسم مهم نیست...فقط نمی‌خوام دیدت نسبت به من عوض بشه! نمی‌خوام...نمی‌خوام حرف مفت اونا رو باور کنی ونوس! من...من به تو اعتماد دارم...مطمئن باش از اینجا میای بیرون! می‌ریم تهران، همه چیز مثل گذشته میشه، حتی قشنگ تر!

همون لحظه صدای فرهاد رو شنیدم:

-آره جان ننه‌ات!

x x x

#پارت_115 ۱۱

#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی

همون لحظه صدای فرهاد رو شنیدم:

-آره جان ننه‌ات!

نگاهم رو سمتش چرخوندم، روی صندلی خاک زده نشسته بود و با اخم به روبروش زل زده بود. شاید اون مقصر باشه، ولی اون و پرهام که مشکلی با هم نداشتن! چرا بی‌دلیل بخواد بکشتش؟ نه، امکان نداره! این وسط یه جای کار می‌لنگه!

فرهاد از روی صندلی بلند شد و به سمتمون اومد.

هامون نامحسوس چشم غره‌ای بهش رفت و دستم رو ول کرد و زیر لب گفت:

-بر خرمگس معرکه لعنت!

فرهاد پوزخندی زد و گفت:

-هرکی ندونه من یکی می‌دونم که کارِ توعه!

هامون خواست چیزی بگه که همون لحظه در ورودی سالن باز شد و بابا اینا اومدن داخل. کلافه نفسم رو بیرون فرستادم و چیزی نگفتم. می‌دونستم ویدا باز نمی‌تونه جلوی زبونش رو بگیره و بازم دستگاه تیکه بارونی اش رو روشن می‌کنه و شروع می‌کنه به تیکه انداختن.

وندا و مامان هم که فقط زار زار گریه می‌کنن.

مامانم از پرهام خوشش نمی‌اومد ولی اونقدرها هم ظالم نبود که راضی به مرگش بشه.

یهو ته دلم خالی میشه، یعنی دیگه پرهام نیست؟ جدی جدی رفت؟ منو پرهام و وندا بچگیمون رو با هم

گذروندیم...کلی با هم خاطره داشتیم! مگه میشه یه شب یه روز بمیره؟ نه...اصلاح می‌کنم، به قتل برسه؟ بعدشم

بیان شوهر و شوهر خواهرم رو مقصر بگیرن!

خدایا صبر بده، صبر یعقوب!

ویدا زودتر از همه به سمتمون اومد و رو به هامون با گستاخی گفت:

-کارِ تو بود نه؟ بعد اومدن شوهرِ بی‌گناه منو مقصر گرفتن! مثل آدم اعتراف کن، بزار حق به حق دار برسه. برای یک

بار هم که شده تو عمرت یه کارِ خیر انجام بده آقای شمّس!

عصبی بهش توپیدم:

-حرف دهنِت رو بفهم ویدا! فعلا که این آقازاده(اشاره به فرهاد)رو تو عمارت پرهام گرفتن! هامون حتی روحش هم خبر نداشت.

ویدا پوزخندی زد و گفت:

-هه! خانم رو باش...از شوهرِ شما هر کاری بر میاد، همونطور که تو رو به زور و تهدید عقد کرد، آدم هم می‌کشه مامان این بار گفت:

-بس کن ویدا، الان وقت کل انداختن نیست! پسرعمه‌ات مرده می‌فهمی؟ مرده!
با این حرفِ مامان بغضم گرفت...پرهام رفت! پرهام مرد! کاش هیچ‌کدوم از این اتفاقات نمی‌افتاد...کاش بازم مثل قبل یه خانواده‌ی خوشبخت بودیم! دلم واسه دیوونه بازیای ویهان، قرتی بازی های وندا، قرارهای پنهانی‌اش با پرهام، غر غر های ویدا...دلم واسه همشون تنگ شده! همه چیز خراب شد.
هیچ چیز اونطور که می‌خواستم نشد!
هیچ چیز!

x x x

#پارت_116 ۱۱
#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی

به در بسته‌ی اتاقم چشم دوختم...
اتاق قدیمیم! اتاقی که توش پر بود از خاطره‌های خوب و بد! کاش می‌تونستم برگردم به عقب و همه چیز رو عوض کنم.

دیگه تحمل ندارم، هامون بهم قول داده بود، قول داده بود خوشبختم کنه! ولی چی شد؟ بدبختی روی بدبختی!
کلافه نفسم رو بیرون فرستادم و پتو رو کشیدم روی خودم...حس می‌کردم کم کم دارم افسرده می‌شم.
همون لحظه در اتاق باز شد و وندا اومد تو.
چشم‌هاش باد کرده بود و چهره‌اش سفید و بی‌روح شده بود! هفته‌ی بعد نوبت دادگاه داریم و وضعیتمون اینه!
حتی جواب تلفن‌های طاها رو نمی‌ده! دلم واسه اونم می‌سوزه...دلم واسه همه می‌سوزه! واسه هر کسی که توی این بازی کثیف گیر افتاده.

روی تخت نشست و دستام رو توی دستاش گرفت...بعد از دقایقی سکوت گفت:
-حل میشه!

پوزخندی زد و گفتم:

-آخرش کاسه کوزه‌ها سر من خراب میشه! بشین و تماشا کن.

سرش رو آورد بالا و رخ به رخ، چشم تو چشم بهم گفت:

-درست می‌شه! فقط کافیه باور داشته باشی...

دستش رو گذاشت سمت چپ سینه‌ام و ادامه داد:

-از ته دلت باور داشته باشی، هامون بخاطر توام که شده باشه خودش رو نجات میده! میادا! باور داشته باش، ولی نه بیش از حد! می‌دونی؟...

مکث کرد و گفت:

-من...من بیش از حد پرهام رو باور داشتم! واسم خدا شده بود! به خدا که بتم بود و من بی قید و شرط می‌پرستیدمش! ولی دیدی چی شد؟ دیدی باهام چی کار کرد؟ حالا هم که رفته...منظورم اینه ونوس...قبل از هر

کسی خودت باید خودت رو باور داشته باشی، اول خودت رو باور داشته باش بعد از اون هامون رو!

قشنگ حرف می‌زد!

راست می‌گفت...باید خودم رو باور داشته باشم!

اعتماد به نفس مهم ترین چیز در یک فرد! وقتی کسی خودش رو باور نداشته باشه بی شک یه بازنده اس...حتی اگه بقیه باورش داشته باشن.

x x x

#پارت_117 ۱۱

#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی

پر استرس روی صندلی آبی رنگ وسط راهرو نشسته بودم و پاهام رو تگون می دادم.
امروز، روزِ دادگاه بود...و هممون به نحوی داغون بودیم.
وندا روی صندلی روبروی من نشسته بود و خیره به نقطه‌ی نامعمولی بی صدا اشک می ریخت.
بابا وسط راهرو قدم می زد و مدام چیزی زیر لب با خودش می گفت.
مامان کنارم نشسته بود و قرآن می خوند و صد البته اشک می ریخت!
طاها و سالار هم تنهامون نداشته بودن!
طاها کنار وندا نشسته بود و چیزی نمی گفت.
به خدا که صبرش خیلی زیاد بود! هممون می دونستیم وندا برای پرهام اشک می ریزه...طاها هم می دونست اما چیزی نمی گفت! اینقدر که محترم و مهربون بود.
سالار و ویهان هم کنار هم نشسته بودن و آروم با هم حرف می زدن!
ویهان درکش بالا بود و موقعیتمون رو درک می کرد.
خودش هم بخاطر پرهام ناراحت بود!
چیزی درباره‌ی هامون و فرهاد نمی گفت!
ذاتا از هردوشون خوشش نمی اومد.
هامون...هامون!
با به یاد آوردن هامون اشک هام روی گونه هام ریختن!
میاد! به من قول داده که میاد!
همون لحظه در ورودی باز شد و عمه و دخترش پریناز اومدن داخل!
مامان قرآنش رو کنار گذاشت و زیر لب زمزمه کرد:
-خدا به داد برسه!

x x x

#پارت_118 ۱۱

#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی

مامان قرآنش رو کنار گذاشت و زیر لب زمزمه کرد:
-خدا به داد برسه!
عمه با دیدن ما عصبی و با چشمانی سرخ به سمتمون دوید و تو روی من داد زد:
-خوشحالی؟...بچم رو زیر خروار ها خاک بردین حالا خوشحالین؟...آره؟...بچه‌ی من چه گناهی داشت؟...چه گناهی داشت جز اینکه عاشقِ توعه هرزه بود؟...هان؟...می دونی شب حنابندون تو و اون لاشی چی کشید؟...بچه‌ی من

اشک می ریخت! می گفت تموم شد... می گفت ونوس من رفت! این شد جوابش?... تو اون قاتل خیانتکار که نامزد سابق خواهرت بوده رو به پسر من... شیر پسر من ترجیح دادی!
اشک هام به محابا روی گونه هام می ریختن! حق هقم تو فضا پیچیده بود!
گناه من این وسط چی بوده؟
همون لحظه صدای سالار رو از پشت سر عمه شنیدم:

-ترمز بگیرین خانم محترم! دق و دلی هاتون را دارین سر کسی خالی می کنین که حتی روحشم از حیس پسر خدایامرز شما نسبت بهش خبر نداشت! می گن پشت سر مرده نباید حرف زد ولی بعضی حرف ها رو حتما باید زد چون بعدش عقده می شه... می مونه روی دل آدم بعد یهو... بوم!... منفجر میشه و کار دست بقیه میده! پسر شما اگه ونوس رو دوست داشت مرد و مردونه می اومد به داییش می گفت دخترت رو می خوام! نه که بره با قلب خواهرون دختر...

و به وندا اشاره کرد و ادامه داد:

-بازی کنه و حتی دو بار به خواستگاری اون دختر بیاد و اون دختر بیچاره رو امیدوار کنه! خیلی ببخشیدا... ولی پسر شما یه بزدل ترسو بود که با استفاده از وندا می خواست به ونوس نزدیک بشه... قبول کنین اینوا!

x x x

#پارت_119 ۱۱

#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی

عمه با گریه جواب سالار رو داد:

-پسر من شیر بود!... پسر من پا پیش گذاشت... با این زنیکه...

و به مادرش اشاره کرد و ادامه داد:

-درمییون گذاشت... حتی من بارها باهاش حرف زدم که پسر من دختر تو رو می خواد! نگفتم فلور؟ نگفتم؟
مامان سرش رو انداخت پایین و اشک ریخت.

متعجب بهش خیره بودم.

گفته بود... پرهام قبل از این ها گفته بود!

عمه ادامه داد:

-فلور نداشت... جهانگیر نداشت... نداشتن!...

به بابام خیره شد و باز ادامه داد:

-نامرد اون خواهر زاده ات بود!... از گوشت و خونت بود!... پسر من چی کار می کرد؟ گفت با استفاده از وندا به ونوس نزدیک شم! پسر من عاشق بود... از مجنون مجنون تر بود! نمی فهمید داره چیکار می کنه... آخه حقش مرگ بود

لعتنیا؟ مرگ؟ اینقدر سنگین؟

جیغ می زد... ناله می کرد...

دیگه تحمل نداشتم!

عمه مادر بود...

و به قول خودش...

پرهام عاشق!

هیچکس مقصر نبود!

هامون منم مقصر نبود!

همه اسیر دست سرنوشت شدیم!

چند تا سرباز اومدن جلو و محترمانه خواستن به عمه تذکر بدن که عمه چشم غره‌ای بهشون رفت و خواست چیزی بگه که همون لحظه در سالن دادگاه باز شد و سرباز دیگه‌ای بیرون اومد و داد زد:

-هامون شمس، فرهاد آریافر!

و قتش بود!

همون لحظه در اصلی باز شد و هامون دستبند به دست در حالی که دو تا سرباز بغلش بودن و بازوهای مردونه‌اش رو گرفته بودن وارد شد و پشت سرش هم پرهام و دو تا سرباز دیگه!

عمه به سمت هامون حمله‌ور شد و جیغ کشید:

-بر پدر تو لعنت!

x x x

#پارت_120 ۲

#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی

عمه به سمت هامون حمله‌ور شد و جیغ کشید:

-بر پدر تو لعنت!

هامون خواست چیزی بگه که اعلام کردن دادگاه ما شروع شده.

نفس عمیقی کشیدم و خیره به هامون لبخند محوی زدم، هامون اما سریع نگاهش رو ازم دزدید و باعث شد لبخند روی لبام از بین بره.

چرا اینجوری کرد؟ هر کی ندونه من می‌دونم هامون بی‌گناه!

هامون هیچ کاری نکرده که حالا با شرمزدگی نگاه ازم بدزده، نه، نه ونوس! هامون همچین کاری نمی‌کنه!

هر چقدر هم بد باشه ولی آدم نمی‌کُشه... این یه قلم دیگه نه!

با استرس به لب‌های قاضی خیره شدم:

-با توجه به مدارک‌ها و شواهدین... هامون شمس ارتباطی با این موضوع نداشته و تبرئه شده و اما فرهاد آریافر، با

توجه به شواهدین و مدارک‌ها فرهاد آریافر ساعت پنج غروب پنجشنبه در عمارت شخصی پرهام حسینی حضور

داشته... تا دادگاه بعدی زندانی می‌گردد... تاریخ دادگاه بعدی ششم بهمن!... ختم جلسه!

نفسم رو آسوده بیرون فرستادم و به هامون چشم دوختم که سرش پایین بود!

می‌دونستم... می‌دونستم همچین کاری نمی‌کنه! هامون همچین مردی نیست.

صدای جیغ ویدا باعث شد افکارم رو پس بزنم...

x x x

#پارت_121 ۲

#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی

-یعنی فرهاد کُشته؟ مظلوم تر از شوهر من پیدا نکردی بهش تهمت بزنین؟ اون مرتیکه هامون کُشته بعد فرهاد باید بره زندان؟ فرهاد و پرهام چه مشکلی با هم داشتن که فرهاد بخواد قصد جونِ پرهام رو بکنه؟ همه می دونن که هامون و پرهام سایه‌ی همدیگه رو با تیر می‌زدن! دروغ می‌گین! همتون دروغگو و عوضی هستین! کاش قلم پام می‌شکست از استرالیا پا نمی‌شدم نمی‌اومدم اینجا! هیچ‌کدومتون آدم نیستین!

کلافه نفسم رو بیرون می‌فرستم و به سمتش می‌رم و می‌خوام بازوش رو بگیرم که متوجه می‌شه و با پرخاش چند قدم از فاصله می‌گیره و تو روم داد می‌زنه:

-همش تقصیر توئه زنیکه‌ی هرزه! معلوم نیست کی رو می‌خوای...یه روز آرسین، یه روز هامون، یه روز پرهام...هر روز یکی، هر روز یکی...بعدش کاسه کوزه‌ها سر کی خراب می‌شه؟ سر ویدا، سر وندا، سر خانوادهاات احمق بی‌شعور!

جمله‌ی "زنیکه‌ی هرزه" مثل پتکی روی سرم...این خواهرمه؟ خواهری که واسش خودم رو قربانی کردم؟ شدم بازیچه‌ی دستِ هامون؟ این همون ویدائه؟...

دیگه ساکت نمی‌مونم...

ساکت نمی‌مونم...

این بار من صدام رو می‌برم بالا و می‌گم:

-تو چی می‌فهمی که من سیاه‌بخت چی کشیدم؟...همیشه گند کاریای تو رو من احمق داشتم جمع می‌کردم...ویدا چرا دیر میاد خونه؟...کار داره، درساش سنگینه...ویدا چرا برخاشگر شده؟ با یکی از دوستاش بحثش شده!...ویدا کوفت، ویدا زهرمار...و تو همون خانواده‌ای که تو می‌گی فقط من از گند کاریات خبر داشتم خانم پاکدامن که حالا داری به من ننگ هرزه بودن رو می‌زنی...چرا با هامون ازدواج کردم؟ چرا آبروی بابا رو بردم؟ چرا خانواده‌امون رو سکه‌ی یه پول کردم؟...بخاطر خودتون...چون...چون...

به هامون که سرش پایینه و چیزی نمی‌گه اشاره می‌کنم و ادامه می‌دم:

-چون این زده بود به سیم آخر...بخاطر چی؟ بخاطر کی؟...معلومه ویدا خانم!...حتی خودم تصمیم نگرفتم که با کی ازدواج کنم، عاشق نشدم، همیشه لا گند کاریای تو سر و کار داشتم و تو حالا داری به من درس زندگی کردن رو یاد می‌دی؟ کی فرهاد رو وارد زندگی‌ات کرد؟ کی؟...من!...من تو رو از دستِ به‌قول خودت این دیوونه نجات دادم...هامون دیوونه‌است؟ آره؟ هامون از همه‌ی شما با عقل تر و با شعور تره! هیچ‌کدومتون منو درک نمی‌کنین جز همین دیوونه! نه تو، نه مامان، نه بابا و نه هیچ کس دیگه...باید به اطلاعات برسونم که من دیوونه‌وار عاشقِ این دیوونه‌ی شارلاتان شدم و بخاطر بچه‌بازی‌های شما هیچ‌وقت ولش نمی‌کنم!

x x x

#پارت_122 ۱۲

#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی

بعد از تموم شدن حرفام با پشت دستم اشکام رو پاک کردم و به سمت خروجی رفتم...همه ماتشون برده بود، حتی قاضی هم با دهن باز بهم خیره شده بود.

فین فینی کردم و از ساختمان خارج شدم...واقعا دلم واسه خودم می‌سوخت...خیلی می‌سوخت!

#هامون

نفس عمیقی کشیدم و به سمت خروجی رفتم تا ببینم این دختره‌ی سرتق کجا رفته!

همین که خواستم از سالن خارج شم صدای فلور خانم، مادر ونوس رو از پشت سرم شنیدم:

-انگار راست راستکی دختر من به تونه شارلاتان دل بسته!

کلافه، محکم چشمام رو بستم و بدون اینکه برگردم خواستم چیزی بگم که زودتر از من گفت:

-دلش رو نشکن...واسش خوب باش، کم نزار واسش، ما که انگار خیلی واسش کم گذاشتیم، حداقل تو واسش کم

نزار! نه از لحاظ مالی ها، نه! از لحاظ احساسی، قلب...این رو امروز فهمیدم، ونوس من خیلی شکننده است!

لبام رو تر کردم و بدون اینکه جوابش رو بدم از سالن خارج شدم.

وسط راه سالار رو دیدم که روی یکی از صندلی های آبی نشسته بود.

با دیدن من بلند شد و با لبخند خواست چیزی بگه که بی حوصله گفتم:

-ونوس رو ندیدی؟

لبخند از روی لباش پاک شد و گفت:

-از ساختمان خارج شد...گریه می کرد، حالش زیاد خوب نبود.

سری تکون دادم و از ساختمان خارج شدم.

چشمم رو سرتاسر محوطه چرخوندم و در آخر روی یکی از سگ ها دیدم.

نفس عمیقی کشیدم و به سمتش رفتم، متوجه من نشده بود.

کنارش نشستم اما باز متوجه من نشد، هق می زد و زیر لب زمزمه می کرد:

-احمقی، احمق! اون از خواهرت، اون از ننه بابات، اونم از شوهرت! لال مونی گرفته بود، نمی تونست دو تا جمله برای

دفاع از من بگه؟ که من دلم شاد شه بگم به به منم یکی رو دارم پشتم باشه! ونوس بدبخت، عاشق چیه اون

شارلاتان شدی؟

از حرص خوردنش لبخندی روی لبام می نشینه...گلووم رو صاف می کنم و می گم:

-نمی دونم، از خودت بپرس ببین عاشق چیه این شارلاتان شدی؟

x x x

#پارت_123 ۱۲

#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی

با شنیدن صدام ترسیده شونه هاش پرید بالا و با چشم های گشاد شده بهم خیره شد...

چشماش...آخ چشماش!

اون عسلی های جذابش، اون چشم های گرد و بادومی، اون چشم ها فقط و فقط مال منه!

صداش منو به خودم میار:

-دیوونه، تو اینجا چی کار می کنی؟

ناخودآگاه می گم:

-به هیچ کس جز من اینجوری ژل نزن! چشمات دیوونه می کنه آدم رو!

لباش رو تر می کنه و سرش رو پایین می اندازه.

دلم میره واسه خجالت کشیدنش!

این دختر، خواسته یا ناخواسته منو جذب خودش کرده، دختری که به مرگش راضی بودم حالا شده جزئی از

وجودم!

صداش رو می شنوم:

-چی بگم؟

شونه‌ای بالا می‌اندازم و خیره به ساختمان دادگاه می‌گم:

-می‌دونی، از اطرافیانم شنیده بودم دختری گیلانی زیباترین چهره‌ها رو دارن، اما باور نمی‌کردم... تا اینکه...

سکوت می‌کنم... چجوری بگم؟ با کارهایی که باهاش کردم، چجوری بهش بگم؟

با صداش به خودم می‌ام:

-تا اینکه؟

نفسم رو بیرون می‌فرستم و می‌گم:

-تا اینکه تو رو دیدم!

#ونوس

قلبم می‌ایسته... یه حس خوب، خنک، مثل جریان آبشار، آرام آرام و قشنگ از قلبم جاری می‌شه!

مرد خشمگین روبروم از کی اینقدر رمانتیک شده بود؟

لبخندی می‌زنم و چیزی نمی‌گم که بالاخره خودش می‌گه:

-ولی از حق نگذریم یاد گرفتی! خوشم اومد مثل یه شیر زن جلوی اونا ایستادی و از من طرفداری کردی!

مشتی به بازوش زدم و گفتم:

-ولی تو هیچی ازم نگفتی!

جدی شد و خیره به چشم‌ام گفت:

-من حرف نمی‌زنم، عمل می‌کنم!... دیدی که بدخواهات رو چجوری زدم زمین! حالا همشون باهامون بد شدن! چون

فهمیدن تو جزئی از وجود منی!... فهمیدن توام منو دوست داری!

لبخند خجلی می‌زنم و می‌گم:

-خب حالا، پررو نشو!

x x x

#پارت_124 ۱۲۴

#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی

لبخند کجی روی لباس می‌نشینم و می‌گه:

-پررو شم چی می‌شه؟ واسه زنمون هم پررو نشیم؟

در حالی که سعی می‌کنم لبخندم رو جمع کنم می‌گم:

-من همیشه هامون بداخلاق رو دیدم، هامون پررو واسم تازگی داره خب!

سرش رو آورد جلو تر و زمزمه‌وار گفت:

-از این به بعد فقط هامونی رو می‌بینی که عاشق ونوسه!

#وندا

با شنیدن صدای در اتاق، سریع اشک هام رو پس زدم و به سمت در برگشتم که مامان رو تو چارچوب در دیدم،

کلافه نفسش رو بیرون فرستاد و اومد سمت و کنارم روی تخت نشست...

دستی به موهام کشید و گفت:

-بازم گریه کردی؟

سرم رو انداختم پایین و چیزی نگفتم که گفت:

-وندا تو نامزد داری!، ما هممون برای مرگ یهوایی پرهام هم شک زده و هم ناراحت، ولی تو هنوز داری جور عشق

پرهام رو می‌کشی! پس اون مرد گنده‌ای که بیرون منتظرت وایستاده چی؟ اونی که با کلی امید و آرزو پا به

زندگیت گذاشته!

متعجب گفتم:

-طاها، طاها اومده؟

چشم غره‌ای بهم رفت و گفت:

-باهاش حرف بزن، بگو دلم باهات نیست، هزار بیشتر از این امیدوار نشه!...اونم دل داره، صد در صد یکی بهتر از تو

واسش پیدا می‌شه!

بغ کرده بهش چشم دوختم و گفتم:

-مامان؟

سرش رو به معنای "چیه؟" تگون داد و گفت:

-خودت داری دستی دستی به بخت لگد می‌زنی!...الان چهل و پنج روز از مرگ پرهام می‌گذره، فرهاد هم که تبریئه

شده و قاتل هم پیدا شده، دیگه چی می‌خوای؟ بجسپ به زندگیت، وگرنه هزار پسرهای پی‌چاره بره به زندگی‌اش

برسه وندا!

متعجب و با تته پته گفتم:

-ق...قاتل؟...پیدا شده؟ یعنی...یعنی کار فرهاد نبوده؟...پس چرا چیزی به من نگفتین؟

پوزخندی زد و گفت:

-شوما از اتاقت می‌اومدی بیرون تا من بخوام دو کلوم حرف باهات بزنم؟

x x x

#پارت_125 ۱۱

#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی

آهی می‌کشم و چیزی نمی‌گم که می‌گه:

-منو نگاه وندا!

بدون اینکه نگاهش کنم "هوم" کشداری می‌گم که این بار بلند تر می‌گه:

-وندا!

کلافه سرم رو بالا میارم که می‌گه:

-من تو رو اینجوری تربیت نکردم، اگه می‌خوایش می‌ری بیرون دستش رو می‌گیری ول هم نمی‌کنی و اگه هم

نمی‌خوای والسلام! برو بگو همه چیز تمومه، من تو گذشته غرق شدم و نمی‌تونم از فکر اون خدایامرز در بیام، برو،

برو اینا رو بگو بهش!

کلافه نفسم رو بیرون می‌فرستم و به سمت در اتاق می‌رم و از اتاق خارج می‌شم که طاها رو نشسته روی مبل

می‌بینم.

با دیدنش حس خوبی به رگ هام تزریق می شه!
این مرد می تونه زندگی منو بسازه!
بدون توجه به گذشته... می تونه مرد زندگی من باشه!
لبخندی به روش می پاشم و می گم:
-چایی می خوری؟
و جوابم رو با لبخندی کجی که روی لباس می نشینه می گیرم.

x x x

#پارت_126 ۱۲
#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی

#ونوس

کلافه نفسم رو بیرون می فرستم و می گم:
-می ترسم، اگه نشد چی؟
صدای ویهان رو از آشپزخونه می شنوم:
-بد به دلت نده آجی کوچیکه! شد شد، نشد نشد ولش کن!
چشم غره ای بهش می رم و دوباره روم رو می کنم سمت مامان و وندا.
این بار وندا می گه:
-یه تسته به قرآن! شاید حامله باشی!
پشت بندش مامان گفت:
-بدو ونوس!
باز نفسم رو می فرستم بیرون و می گم:
-زوده، همش دو ساله که از ازدواجمون می گذره... آخه اینقدر زود؟
باز ویهان نخود می شه و می گه:
-می خواستی به هامون خان بگی مواظب باشه، والله اون دو روزی که می اومدین شمال یه سره عین طوطی
می گفت ونوس بریم بخوابیم، ونوس خوابم میاد، ونوس خسته ام، ونوس کمرم درد می کنه بریم تو اتاق ماساژ بده،
خب آخرشم همین می شه دیگه!
مامان جیغ زد:
-ساکت شو ویهان!
وندا تک خنده ای کرد و گفت:
-راست می گه به قرآن!
چشم غره ای بهش رفتم و بیبی چک رو از دستش قاپیدم و وارد سرویس شدم و در رو محکم کوبیدم.
بسم اللهی زیر لب زمزمه کردم و با خودم گفتم:
-خدایا، خودت عاقبت ما رو بخیر کن!

مشتی به پاپ‌گرن که تو بغل ویهان بود زدم و گفتم:

-الان وقتش نبود!

وندا کلافه گفت:

-چندمین باریه که اینو می‌گی؟ چی کار کنیم؟ کاریه که شده، به قول ویهان به هامون می‌خواستی بگی یکم دقت کنه.

مامان عینکش رو روی چشماش جابه‌جا کرد و گفت:

-باز شروع کردین؟ نعمت خداست، ماشالله ندار هم که نیستیم! بچه‌است دیگه، میاد...خوشی رو بیشتر می‌کنه!

X X X

#پارت_پایانی آ

#مردی_خشمگین_در_همین_حوالی

با صدای به هم خوردن در دستپاچه گفتم:

-هامونه!

مامان گفت:

-خب؟...خوش اومد!

معترض گفتم:

-عه، مامان!

شونه‌ای بالا انداخت و به تلویزیون چشم دوخت.

وندا گفت:

-ای بابا ونوس، این استریپت واسه چیه دقیقا؟...بچه‌است، اون‌ام که داره میاد بابای بچه‌است! مشکل چیه؟ هوم؟

با لبایی آویزون گفتم:

-نمی‌دونم!

همون لحظه صدای هامون رو از پشت سرم شنیدم:

-چی رو نمی‌دونی؟

ترسیده برگشتم و دستپاچه بلند شدم و گفتم:

-عه...عشقم؟ اومدی؟...خوش اومدی! چیزه، چیزی می‌خوری؟ چایی، قهوه، آبمیوه، هندونه! نه نه...می‌گم...

شونه‌هام رو محکم گرفت و گفت:

-چی شده ونوس؟

ویهان با دهن پُر گفت:

-حامله‌است داماد!

انگار گل از گل هامون شکفت که منو بغل کرد و تو هوا چرخوند و در همون حال گفت:

-بچه؟

همه می‌خندیدن...

منم می‌خندیدم...

هامون هم می‌خندید...

بالاخره به خوشبختی که فکرش می‌کردیم رسیدیم!

زندگی یعنی این!

کجای قصه ؛

نگفته ام دوستت دارم؟!

بگذار فکر کنم

هیچ کجا انگار!

تا یادم می آید، بهانه هایم هم،

پُر بود از فریاد، فریاد اینکه،

دیوانه! من دیوانه توام!

اما ببخش مرا

انگار همچون کودکی نوزاد بوده ام

که هرچه تقلا می کند

کسی نمی فهمد که شیر می خواهد

که گرمای تن مادر می خواهد

اما حالا که می نویسم

بارها بخوان! بلند بخوان!

دیوانه، دوستت دارم...

#عادل_دانتیسم

۲۸/۹/۹۸ ج

غزل داداش پور

نوشتن عشق است و نویسنده عاشق! ۱۵|